


#ماه‌اراجه 

#نویسنده\_مهتاب.ر 

#عاشقانه 

#ازدواج\_هندی 

شهریور ۱۴۰۲

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱

-چند؟

-با بکارت یا بدون بکارت؟

گوشم رو به در چسبوندم و شنیدم که زنداداشم گفت:

-اگه داداشش بفهمه دارم میفروشمش منو میکشه

-تو دختره رو بده به من راضیت میکنم

-دختره باکره ست  
قیمت بالاتر میدم

-مرده فلجه  
باکره باشه یا نه فرقی نداره  
ولی باشه ...سگ خورد  
قیمت بده

- ۵۰۰ میل ...خیرش و ببینی

-زیادی دندون گردی زن  
فقط یادت باشه پای پلیس وسط نیاد که ...

-نه...نه...خیالت راحت  
بیار فرار کرده  
این دفعه هم میگم فرار کرده  
داداشش و راضی میکنم

-حالا برو بیارش  
اول باید ببینمش



#ماه‌اراجه

#پارت\_۲

باورم نمیشد.

زنداداشم داشت منو میفروخت.

با عجله به طرف پنجره دویدم که در باز شد و ملیحه اومد تو.

به موهای بلندم چنگ زد و گفت:

-کجا؟

بیا بریم واسمون مهمون اومده باید پذیرایی کنی

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-دروغ نگو شنیدم داشتید چی میگفتید

داری منو میفروشی

ملیحه کشون کشون منو برد بیرون و گفت:

-پس کارم و راحت کردی

آره...فروختمت

حالا باید بری به یه مرد هندی سرویس بدی

منو جلوی پاهای یه زن پرت کرد و گفت:  
-خودت چکش کن

قبل از اینکه بتونم فرار کنم زن به طرفم خم شد و به  
کمک ملیحه لباسام و توی تنم پاره کرد.

پاهام و بالا داد و به لای پاهام دست کشید و خوب معاینه  
م کرد:

-راست میگی باکره ست  
خانوم نمیخواد یه هرزه تو خونه ش کلفتی کنه

#ماهراجه

#پارت\_۳

دسته های پول و جلوی زنداداشم انداخت و گفت:  
-حواست باشه اگه پای پلیس وسط بیاد واست بد میشه

ملیحه با عجله پولا رو جمع کرد و گفت:  
-خیالت راحت

کسی سراغ پلیس نمیره

با گریه سعی کردم از دست زن فرار کنم و به ملیحه  
گفتم:

-منو نفروش

بخدا میرم کار می‌کنم هر چی پول در آوردم میدم بهت  
داداشم بفهمه منو فروختی...

ملیحه با حرص گفت:

-وای... سرم رفت دختر

ببریدش دیگه

الان داداشش میاد قیامت به پا میکنه

زن منو به طرف بادیگارداهل داد و بزور از حیاط  
قدیمی خونه مون بیرون کشیدن و توی ماشین مدل بالایی  
انداختن.

از شانس بدم هیچ کدوم از همسایه ها هم تو کوچه نبود تا  
به فریادم برسه.

تا خواستم فرار کنم زن سوار شد، قفل در و زد و دستور داد راننده راه بیفته.

با گریه گفتم:  
-تو رو خدا... من نبرید  
هر کار بگید میکنم...

از کوچه مون بیرون رفته بودیم که گفت:  
-تو دیگه مال خانوم هستی و قراره به آقا خدمت کنی  
کلی هم بابت پول دادیم  
پس سعی کن باهاتش کنار بیای

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۴

هنوز گیج بودم و نمیفهمیدم اون زن چی میگه.

مگه من برده یا عروسک بودم که منو خریده تا به شوهرش خدمت کنم.



حتی تصورش هم عالم و بد میکرد.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم دستگیره رو کشیدم تا خودم و پرت کنم پایین ولی هر کاری کردم باز نشد.

زن نگاه یه وری بهم انداخت و گفت:

-حتی فکرشم نکن

من بابتت کلی پول به اون زنیکه دندون گرد دادم  
پس عین بچه آدم بتمرگ سر جات تا برسیم

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-داداشم بیاد ببینه نیستم نگران میشه  
لااقل بذار برای بار آخر بینمش

-داداشت برای من مهم نیست

مگه ندیدی زن داداشت میخواد صحنه سازی کنه  
اینقدرم با من بحث نکن سرم و خوردی

حدودا نیم ساعت گذشته بود تا به فرودگاه رسیدیم.  
با تعجب به اطراف نگاه میکردم که داخل باند شدیم و  
ماشین جلوی یه هواپیما نگه داشت.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۵

یکی از بادیگارد‌ها که خیلی گنده و هیکلی بود در ماشین رو باز کرد و با خشونت بازوم رو گرفت.

منو از ماشین پیاده کرد و کشون کشون به طرف هواپیما برد.

منی که حتی توی عمرم سوار قطار نشده بودم حالا داشتم سوار هواپیما میشدم و این برام خیلی ترسناک به نظر میرسید.

هر چقدر تقلا کردم تا فرار کنم اما مرد منو روی کولش انداخت و از پله‌ها بالا رفت.

روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره منو پایین گذاشت و بدون اینکه حرفی بزنه کمر بندم رو بست.

وقتی زن روبروم نشست بیشتر توی صندلی فرو رفتم و  
گفتم:

-من میترسم  
تو رو خدا بذارید برم  
قول میدم کار کنم پول تون و بدم

زن با حرص نفسی گرفت و به همون بادیگارد اشاره  
کرد:

-خفه ش کن  
سرم رفت

قبل از اینکه بتونم کاری کنم مرد دستمال سفیدی جلوی  
صورتم گرفت و دیگه بعد از اون چیزی متوجه نشدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶

با افتادن ماشین تو دست انداز به سختی چشمم رو باز  
کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

خواب عجیبی میدیدم.

من توی هندوستان بودم و مردم با اون لباسای رنگی  
رنگی توی خیابونا راه می‌رفت.

صدای آواز و رقص نمیومد.  
فقط بوی فلفل تند داشت اذیتم میکرد.

کاش توی خواب تاج محل هم میرفتم.  
توی فیلما دیده بودم جای خیلی قشنگیه.

چشمام رو مالیدم و دوباره سعی کردم بخوابم.  
اما باز صدای مردم کوچه و بازار و بوی تند فلفل  
میومد.

کم کم داشت خوابم سنگین میشد که همون زن بدجنس  
تکونم داد و گفت:  
-بلند شو دختر، رسیدیم

خمیازه ای کشیدم و با اینکه هنوز دلم می‌خواست بخوابم  
توی جام نشستم.

کش و قوسی به بدنم دادم اما وقتی چشمام رو باز کردم  
با یه قصر روبرو شدم.

من خواب نمیدیدم واقعا تو کشور هندوستان بودم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷

وقتی بادبگارد در رو باز کرد و من رو بیرون کشید با  
دهن باز به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:  
--واقعا ما تو هندوستانیم؟

زن چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-بله ما تو هندوستانیم

شبیبه ندید بدیدا رفتار نکن

حالا هم راه بیفت که خانوم منتظرته

بادبگارد با خشونت من رو به جلو هل داد اما من  
نمیتونستم از اون معماری قشنگ چشم بردارم.

فقط حیف که هیچ گل و درختی توی حیاطش نبود.

حتی قسمت چمن کاری شده هم زرد و پژمرده به نظر  
میرسید.

انگار آدمای اون خونه خیلی بی ذوق بودن.

از پله های قرمز رنگ بالا رفتیم و وارد خونه شدیم.

کاشی کاری های داخل با اون معماری و سنگ های  
رنگی برعکس حیاط واقعا روحم و تازه میکرد.

منم که عاشق رنگ و گل بودم.

وقتی وارد سالن شدیم خانومی با کت و دامن سفید و  
کفشای پاشنه بلند مشکی رو دیدم که با دقت بهم نگاه کرد  
و پرسید:  
-خودشه؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸

اون زن واقعا زیبا و جذاب بود.  
شبیه مدل های معروف راه می‌رفت.

پاهای کشیده و لاغر داشت و ران های پری که از زیر  
دامن هم دیده میشد.

شکم تخت و سینه ها و باسن خوش فرمی هم داشت.

خیلی شیک و با کلاس به نظر میرسید.

زنی که منو خریده بود به جلو هلم داد و گفت:

-بله خانوم ،خودشه

زن جلوم وایساد و با دقت به سر تا پام نگاهی انداخت و  
گفت:

-اسمت چیه دختر جون؟

آروم لب زدم :

-گیلدا

با مهربونی گفت:

-اسم قشنگیه

منم شیما هستم



دنبالم بیا تا وظایفت و بگم  
امیدوارم خسته نباشی

سرم رو بالا انداختم و گفتم:  
-نه خانوم...میشه بگید چرا منو آوردید اینجا؟

زن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:  
-الان متوجه میشی

و بعد در اتاقی رو باز کرد و با هم داخل رفتیم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۹

وارد اتاق شدیم و اولین چیزی که دیدم مردی بود که  
روی ویلچر نشسته بود.

موهای بلند سیاه و ریش کوتاه و پوست سبزه ای داشت.

حتی تو نگاه اول هم میشد فهمید اون یه مرد هندیه.

مرد دیگه ای کنارش وایساده بود که با ورود مون رو به  
شیما لبخندی زد و با لهجه غلیظ هندی به فارسی گفت:  
-پرستار جدیده؟

شیما هم در جواب لبخندی زد و گفت:  
-آره سلمان... اسمش گیلداست

خم شد و مرد رو ویلچر رو که خالی از هر حسی بهم  
خیره نگاه میکرد رو بوسید و به هندی چیزی بهش گفت.

بهم اشاره کرد و گفت:

-خب، اینم همسرم آکاشه

متأسفانه ۲ ماه پیش یه تصادف ناجور داشت و به این  
روز افتاد

بینایی و شنواییش یکم ضعیف شده ولی نه اونقدر  
فقط نمیتونه حرف بزنه

قدرت راه رفتنش رو کاملاً از دست داده  
دستاش رو هم زیاد نمیتونه حرکت بده فقط کارای جزئی  
و آسون و میتونه

مثل کار با صفحه نمایش ویلچر و این مدل کارا

سطح هوشیاریش خوبه  
ولی گاهی هیچ درکی از اطرافش نداره

شیما با ناراحتی موهاش رو نوازش کرد و ادامه داد:  
-تو اینجایی که ازش مراقبت کنی

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۰

دلم برای مرد میسوخت.  
خیلی جوون به نظر میرسید، حدودا سی و چهار ساله.

خیلی هم جذاب و خوشتیپ بود.  
چشمای سیاه و براقی داشت و از روی لباس هم میشد  
فهمید ورزشکار بوده.

شیما اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و گفت:  
-میخوام اندازه جونت مواظبتش باشی  
باید هر روز دست و پاهاش رو ماساژ بدی تا عضلاتش  
تحلیل نره

دارو هاش رو باید سر وقت بدی  
حتی یه ثانیه هم تاخیر نداشته باشه  
غذاش رو به موقع میدی  
ساعت خوابش خیلی مهمه  
باید روزی یه ساعت ببریش هوا خوری توی باغ

سلمان که تا اون موقع ساکت بود ساکش رو برداشت و  
گفت:

-نگران حمام و دستشویی نباش  
من انجام میدم  
روزی ۲ بار میام  
اما اگر یروز نیومدم بهت آموزش میدم که باید چکار  
کنی

#ماه اراجله

#پارت\_۱۱

اصلا رفتار کردن با یه مریض رو بلد نبودم و حالا یه  
مرد فلج با کلی مشکلات جسمی روی دستم مونده بود.

اونم با همسری که زیادی حساس به نظر میرسید.

بعد از کلی توضیح و راهنمایی در مورد داروها و ساعت خواب و بیداری و تایم ورزش بالاخره شیما و سلمان رضایت دادن و ما دو تا رو تنها گذاشتن.

دروغ چرا از نگاه خیره مرد خیلی معذب بودم.

اما باید از یه جایی شروع میکردم.  
انگار نه انگار که خانواده م منو فروختن و باید ناراحت و افسرده باشم.

محیط جدید رو خیلی راحت پذیرفته بودم.

نفسی گرفتم و جلو رفتم.  
یکم به طرفش خم شدم و با لبخند پت و پهنی گفتم:  
-ناماسته سِر آکاش

وقتی هیچ واکنشی نگرفتم ادامه دادم:  
-فکر کنم تو دلت داری مسخره م میکنی  
به کسی نگی ها  
من فقط ناماسته رو بلدم

ولی قول میدم زود یاد بگیرم  
آها تی جان قوربان

بعد صاف و ایسادم و جوری که انگار یه آدم سالم جلوم  
و ایساده گفتم:

-من گیلدام

یه دختر گیلکی

میدونی گیلان کجاست؟

مم... فکر نکنم بدونی

خیلی جای قشنگیه

حتی از هندوستان شما هم قشنگ تره

اگه قول بدی زود خوب بشی و پسر خوبی باشی میبرمت

و شالیزار و بهت نشون میدم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۲

همون طور که برایش از گیلان و شالیزار و خونه مون  
حرف میزدم به اطراف نگاهی انداختم.

اتاقش خیلی مجهز بود.  
حس میکردم تو یکی از فیلمای هالیوودی هستم.  
حتی ویلچرش از گوشی ها و لوازم برقی کل خانواده ما  
بیشتر آپشن داشت.

بعد سراغ راهنمای نگه داری از آکاش رفتم.

اون ساعت باید عضلاتش رو ماساژ میدادم.

دست به کمر جلوش وایسادم و به هیکل بزرگ و عضله  
ایش نگاه کردم و گفتم:  
-خب، حالا از کجا شروع کنیم؟

همون طور که بی حس نگاهم میکرد روی مانیتور  
ویلچر چند تا دکمه رو زد و تصویر سلمان که به  
عضلاتش نرمش میداد روی تلوزیون بزرگ اتاقش  
ظاهر شد.

انگار برای پرستار قبلی ضبط شده بود.

با بیچارگی بهش نگاهی انداختم و گفتم:



-یعنی حالا باید لباساتو عوض کنم؟

وقتی هیچ جوابی از طرفش نیومد به طرف کمدش رفتم  
و توی یکی از کشو ها یه شلوارک و رکابی مشکی  
برداشتم.

اصلا نمیدونستم اون کوه عظیم الجثه رو باید چجوری  
تکون بدم.

#ماه اجه

#پارت\_۱۳

لباسا رو روی دسته ویلچر گذاشتم و گفتم:  
-بذار اول تیشرتت و در بیارم  
بعد بریم سراغ شلوارت

هیچ عکس العملی نشون نمی داد.  
فقط خیره بود توی صورتم.

نفسی گرفتم و گفتم:

-باشه، قول میدم بهت نگاه نکنم  
حالا دستات و یکم بیار بالا

دو طرف تیشرت و گرفتم و تا روی قفسه سینه ش بالا  
کشیدم.

و بعد دستش رو روی شونه م انداختم و همون طور که  
آستینش رو در میاوردم گفتم:

-به نظرت داداشم تا حالا فهمیده من نیستم؟

اون یکی دستش رو روی شونه م انداختم و دوباره گفتم:  
-میدونم خیلی غصه میخوره  
آخه خیلی منو دوست داره

یهو بغضم گرفت.

با اینکه مرد صدام رو نمیشنید ادامه دادم:

-میدونی؟

زیاد ناراحت نیستم که زنداداشم منو فروخت

#ماه‌اراجه

## #پارت\_۱۴

تیشرت و که در آوردم نفسی گرفتم و اشکام رو با پشت دست پاک کردم:

-آخه داداشم خیلی دستش تنگه  
حداقل اینجوری یکم کمتر کار میکنه  
تازه یه نون خورم کمتر

تیشرت و که توی سبد رخت چرکا انداختم و برگشتم تازه نگاهم به شکم و سینه های عضله ایش افتاد.

یکم به جلو خم شدم و با ذوق خاصی گفتم:  
-اجازه میدی به سیکس پکت دست بزنی؟  
اگه دوست نداری ۲ بار پلک بزنی

مرد باز هیچ واکنشی نداشت ،اونقدر کنجکاو بودم که منتظر اجازه نشدم.

جوری که انگار یه خوراکی خوشمزه ست زبون روی لبم کشیدم.

انگشت هام رو روی عضله های شکمش حرکت دادم و  
خطوط بین پک ها رو لمس کردم:  
-خدایی خیلی خفته  
فکر می کردم از اینا فقط تو فیلماست

بالاخره دست از سر مرد بیچاره برداشتم و اینبار با  
خجالت گفتم:  
-اون زیر شورت که پوشیدی؟ هوم؟  
یه وقت شلوارت و در نیارم شئونات اسلامی به خطر  
بیفته !

#ماه اراج

#پارت\_۱۵

کاش حداقل یه واکنشی نشون میداد تا بدونم باید چکار  
کنم.

میترسیدم شورت نپوشیده باشه و ناموس مردم و ببینم.

فکری کردم و بعد دستم رو جلوی چشمم گرفتم.

با ترس و لرز کش شلوارش رو جلو کشیدم و سعی کردم  
بفهمم شورت تنش هست یا نه.

از اونجایی که با لمس چیزی متوجه نمی‌شدم از لای  
انگشتم توی شلوارش نگاهی انداختم و وقتی شورت  
سیاه رنگش رو دیدم با خیال راحت نفس کشیدم.

حالا مونده بود قسمت سختش.

شیما گفته بود دستاش هنوز یه مقدار حرکت دارن.  
برای همین جلوی پاهاش زانو زدم و گفتم:  
-ببین، دستات و بذار رو دسته ویلچر  
یکم، یه اندازه پای مورچه خودت و بکش بالا من بتونم  
درش بیارم  
اوکی سر آکاش؟

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۶

وقتی دستاش رو به سختی روی دسته ها گذاشت و بدن سنگینش رو یکم بالا کشید سریع شلوارش رو در آورد و شلوارکش رو پوشوندم اما حواسم پی عضله پاهاش بود.

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بهش نگاه نکنم.

حس کردم نیشخند زد اما سرم رو که بلند کردم توی چهره ش هیچ حسی نبود.

فقط زل زده بود به صورتم.

اخمی کردم و گفتم:

-خب چیه؟

تا حالا از این عضله ها ندیدم دیگه

اینکه زشت نیست

زشت اینه تو اینجوری بهم زل بزنی

و بعد با حالت قهر سر چرخوندم و جلوش نشستم.

دقیقا مثل فیلم پاش رو گرفتم و اروم بالا آوردم و پایین

بردم.

چند دقیقه ای که گذشت گفتم:  
-یجوری بهت نرمش بدم که سر ماه نشده تا گیلان یه  
نفس بدویی  
به من میگن گیلدا جان نه برگ چغندر

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۷

ماساژ دست و پاهاش تموم شده بود و حس میکردم کوه  
جابه‌جا کردم.

خسته و کوفته روی مبل نشستم و کم‌کم داشت خوابم  
می‌برد که خدمتکار با سینی غذا وارد شد و به هندی  
چیزی گفت که متوجه نشدم.

وقتی نگاه گیجم رو دید با ایما و اشاره بهم فهموند باید  
بهش غذا بدم.

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:



-خب، دستاش که سالمه  
میتونه اون قاشق بی صاحب و دست بگیره  
دارید زیاد لوسش میکنیدا

به خاطر خستگی زیاد کلافه و عصبی بودم.  
فقط دلم میخواست برم توی جام و پتوی کهنه مو بکشم  
سرم و تا صبح بخوابم.

ولی وقتی نگاه خیره ماهاراجه رو دیدم لبخند زورکی  
زدم و گفتم:

-ای کارد بخوره به اون شیکمت  
دیگه دستات و که میتونی تکون بدی

ولی اونکه حرفام و نمیفهمید .  
صندلی رو جلو کشیدم و اولین قاشق رو پر از سوپ  
کردم.

قاشق رو جلوی دهنش گرفتم و گفتم:  
-بگو آآآ... آفرین پسر گلم  
بخور تا همه شو نریختم تو حلقه

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۸

ماه‌اراجه اخم وحشتناکی کرد و لب هاش رو بهم فشار داد.

جوری نگاه میکرد که یکم ترسیدم.  
خودم و عقب کشیدم و گفتم:  
-خب حالا چرا میزنی؟  
منکه چیزی نگفتم  
اصلا همه شو خودم میخورم

فقط خوشحال بودم که فارسی بلد نیست و متوجه حرفام  
نمیشه.

صدای شکم که بلند شد تازه یادم افتاد که خودمم از  
صبح چیزی نخوردم.

نگاهی به سینی روی میز انداختم.

سوپ و غذایی که برایش آورده بودن قیافه خوبی نداشت.

همیشه توی فیلما دیده بودم غذاهای هندی رنگ و بوی خوبی داره.

به گمونم برای همین بود که دهنش رو باز نمیکرد.

سوپ توی قاشق رو بو و با نوک زبون مزه ش کردم.  
نه مزه داشت.

نه حتی بوی خوبی.

با صورتی که در هم رفته بود پرسیدم:

-هر روز این و میخوری؟

بخدا حق داری مریض شی

اینکه اصلا مزه نداره

قاشق رو توی ظرف سوپ برگردوندم و گفتم:

-اگه باقلا قاتق و مرغ ترش ما رو بخوری تازه میفهمی

غذا یعنی چی!

#ماهراجہ

## #پارت ۱۹

وقت خواب ماهاراجه رسیده بود و من باید طبق فیلم کمک میکردم تا روی تخت دراز بکشد.

تخت دو نفره و بزرگی که نمیدونستم چرا برای یه مرد تنها خریدن.

با اعصاب داغون لحاف رو تختی رو کنار زدم و گفتم:  
-اگه یکم لاغرتر بودی بغلت میکردم میذاشتمت رو تخت

ولی حالا خودتم باید کمک کنی  
دستت و بذار رو تشک و همکاری کن

ولی ماهاراجه همچنان بدون هیچ واکنشی بهم نگاه  
میکرد.

همینکه هیچ حرفی نمیزد و از چهره ش چیزی خونده  
نمیشد اعصابم رو بهم می ریخت.

من نمیتونستم با آدمی که شبیه مرده هاست سر و کله  
بزنم.

با حرص نفسی گرفتم و دستام و به پهلو هام زدم.

یکم به جلو خم شدم و گفتم:

-ببین گل پسر

من امروز اصلا روز خوبی نداشتم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۲۰

میخواستم بترسونمش و بهش بفهمونم که چقدر اعصابم  
خراب و داغونه.

شاید حرفام و متوجه نمیشد ولی من دیگه طاقت نداشتم.

انگشتم رو با تهدید جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-من امروز اصلا حوصله ندارم

پس سعی کن پسر خوبی باشی

چون صبح زود رفتم شالیزار  
ظهر او مدم دیدم زنداداش عزیزم ۵۰۰ میلیون منو  
فروختن  
بعد یه غول تشن انداختم رو کولش و سوار هواپیما کرد  
اون غول بیابونی بی ادب وقتی خواستم اعتراض کنم بی  
هوشم کرد  
بیدار که شدم دیدم اینجا در خدمت شمام

نه ناهار خوردم، نه چایی!

سرم درد میکنه

خوابم میاد

اعصابم ندارم

پس به نفعته اذیتم نکنی که اون روی خشن گیلدا جان و  
میبینی

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۲۱

به گمونم ماهاراجه ازم ترسیده بود و نمیخواست عصبی شم.

این بود قدرت گیلدا.  
حساب کار دستش اوامده بود.  
چون وقتی زیر بغلش رو گرفتم خودش هم کمک کرد و روی تخت دراز کشید.

هر چند کمک زیادی نمیکرد.  
فقط با دستاش وزنش رو کم میکرد تا بتونم بلندش کنم.

وقتی لحاف رو روی تنش کشیدم گفتم:  
-بهتره که زودتر بخوابی  
چون فردا میخوام ببرمت حیاط هواخوری  
منم برم ببینم چیزی پیدا میکنم بخورم

حتی نمیدونم اتاقم کجاست و شب باید کجا بخوابم!  
فعلا شب بخیر



ماهاراجه بدون هیچ واکنشی بهم خیره نگاه میکرد، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

مسیر رو یادم میومد.  
برای همین به طرف سالن راه افتادم تا بلکه شیمارو ببینم.

اما از جلوی یکی از اتاق ها که رد میشدم صدایش توجهم رو جلب کرد:

-دوز داروها رو بیشتر کردی؟  
-بله خانوم... نگران نباشید  
همون اندازه ای که خودتون دستور داده بودید

#ماهاراجه

#پارت\_۲۲

با شنیدن صدای شیما گوشام تیز شده بود.  
با یه نفر دیگه توی اتاق بودن و در مورد داروهای  
ماهاراجه حرف میزدن.

اونقدر خسته و گرسنه بودم که صبر نکردم.  
ضربه ای به در زدم و هر دو ساکت شدن.

چند لحظه بعد شیما در رو باز کرد و نگاه مشکوکی بهم  
انداخت.

کلافه و بی حوصله گفتم:

-ببخشید خانوم...

یادتون رفته بگید اتاق من کجاست!

شیما نیم نگاهی به داخل انداخت و در رو کامل پشت  
سرش بست.

رفتارش عجیب و غریب بود ولی توان فضولی نداشتم.

انگار نمیخواست من آدمی که توی اتاق بود رو ببینم.

لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

-تو همون اتاق آکاش میخوابی تا اگر نصف شب به

کمک نیاز داشت متوجه شی

به خدمتکار میگم تخت تو نشون بده

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و دوباره گفتم:

-راستش...مم...

خب چجوری بگم...

-راحت باش عزیزم

-من از صبح چیزی نخوردم

میشه بگید آشپزخونه کجاست تا خودم غذا درست کنم؟

راستش نمیتونم غذای اینجا رو...

-اوکی مشکلی نیست

حواسم به این مورد نبود

اینم به خدمتکار می سپارم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۲۳

تنها غذایی که اون موقع شب میتونستم درست کنم املت بود.

گوجه هاشون مزه گوجه های شمال خودمون و نمی داد،  
ولی چاره ای نداشتم.  
از هیچی بهتر بود.

از شانس خوبم تونستم چند تا سیر پیدا کنم و بعد از پر  
کردن سینی به طرف اتاق راه افتادم.

در اتاق شیما بسته بود و دیگه صدایی نمیومد.

شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق خودم شدم.  
سینی رو روی زمین گذاشتم و با خیال راحت نشستم.

سیر ها رو پوست کردم و لقمه اول رو توی دهنم گذاشتم.  
نه نون مزه همیشگی رو داشت، نه املت.

باهاشون احساس غریبی میکردم.

ولی از گرسنگی بهتر بود.

لقمه دوم رو توی دهنم میذاشتم که نگاهم به ماها راجه  
افتاد.

نخوابیده بود و خیره بهم نگاه میکرد.

لقمه رو به طرفش گرفتم و گفتم :

-املت ایت میکنی؟

یعنی...املت میخوری؟

اب دهنش رو که قورت داد لقمه رو تو سینی گذاشتم و  
گفتم:

-ای خونه ت خراب

حالا باید این چهار تا لقمه املتم باهات شریک شم

#ماهارجہ

#پارت\_۲۴

به ماهارجہ کمک کردم تا روی تخت بشینه و لقمه  
کوچیکی درست کردم و گفتم:  
-بگو ایاااا...

ماهارجہ لب هاش رو از هم فاصله داد و من تونستم  
لقمه رو توی دهنش بذارم.

یه لقمه دیگه برای خودم گرفتم و گفتم:

-میگما..یه سوال

شما چرا اینقدر دارو میخوری؟  
اون قفسه پر از دارو شده  
تازه دوزش و بردن بالاتر  
یعنی حالت اینقدر بده؟

ماهاراجه هیچ واکنشی نداشت.  
خیره بود توی چشمام و حرفی نمیزد.

من آدم هیجانی و پر انرژی بودم.  
خسته و کسل میشدم کسی باهام حرف نزنه.  
دلَم میخواست دور و برم همیشه شلوغ و پر از سر و  
صدا باشه.

یکم خودم و جلو کشیدم و با شیطنت پرسیدم:  
-یه سوال خصوصی بپرسم؟  
یعنی الان نمیتونی با زنت از اون کارا کنی؟  
کلا اِهم اِهم شدی

با باز شدن در و ورود شیما سریع خودم رو عقب کشیدم  
اما اون زن با دیدن من جیغ بلندی کشید و به طرفم حمله  
کرد:

-داری چه غلطی میکنی دختره احمق؟

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۲۵

وحشت زده بودم و دقیقا نمیدونستم باید چکار کنم.

شیما اونقدر عصبی بود که سینی رو توی یه حرکت روی زمین انداخت.

به موهام چنگ زد و من رو از تخت پایین کشید و با شدت یه گوشه پرت کرد.

اونقدر زورش زیاد بود که محکم به پاتختی خوردم سرم به دیوار کوبیده شد.

بغض کرده و ترسیده توی خودم جمع شدم و به شیما نگاه کردم که لحاف رو کنار زد و رو به شوهرش گفت:

-خوبی عزیزم؟

از غذاش نخوردی که؟

پاهات که ادیت نشده اونجوری خودش و انداخته بود  
روت؟

اما ماهاراجه هیچ واکنشی نداشت.  
انگار نه انگار اون زن داره خودش و به در و دیوار  
میکوبه.

شیما با حرص به طرفم چرخید و گفت:  
- ادمت میکنم  
من اون همه پول بابتت ندادم که حالا هر غلطی دوست  
داری کنی

وقتی خیالش از بابت شوهرش راحت شد کمک کرد  
دراز بکشه.

برق اتاق و خاموش کرد و به طرف او آمد.

یقه م رو چنگ زد و گفت:  
- راه بیفت ببینم

#ماهاراجه



## #پارت\_۲۶

شیما من رو کشون کشون بیرون برد و اصلا نمیدونستم  
باید چکار کنم.

یه دختر تنها و بدون پشت و پناه بودم.  
تو یه کشور غریبه که زبون شون رو نمیفهمیدم.

شیما تو یکی از اتاقا هلم داد و در رو بست.

دختر ضعیفی نبودم اما اون همه گرسنگی و خستگی و  
دلشوره نمیداشت گیلدای همیشگی باشم.

وقتی روی زمین افتادم شیما نگاه بدی بهم انداخت و به  
طرفم اومد.

روی تنم خم شد.

گوشت بازوم رو بین انگشتاش پیچوند و در حالیکه  
نیشگون محکمی می‌گرفت گفت:

-ببین بچه جون

من کلی پول برات دادم که هر چی که می‌گم فقط بگی  
چشم  
تو این خونه باید کر و کور و لال باشی و فقط دستورات  
من و انجام بدی  
اکاش نه فارسی می‌فهمه  
نه ناز و عشوه های تو روش اثر داره  
اون یه تیکه گوشته که دارم تلاش می‌کنم چند روز بیشتر  
زنده نگهش دارم  
پس اجازه نمیدم یه دهاتی هر غلطی که دوست داره تو  
خونه من انجام بده  
شیر فهم شد؟

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۲۷

از شدت درد نیشگون دل ضعفه گرفته بودم اما نتونستم  
سکوت کنم.

دستم رو بزور عقب کشیدم و گفتم:  
ولی اون غذای بد مزه رو نمیخوره

دوست نداره  
شاید اگه خودت برایش غذا درست میکردی...

با تو دهنی که خوردم بهت زده و ناباور بهش خیره شدم.

دستش رو تهدید وار جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-یکاری نکن زبونت و بچینم  
من تو رو خریدم

پس حواست و جمع کن  
اگه دوباره غلط اضافه کنی توی چاه

میندازمت و یه کلفت دیگه میخرم  
محض اطلاعات ته باغ یه چاه بزرگ داریم

و بعد با حالت مرموزی سرش رو نزدیک آورد و کنار  
گوشم گفت:

-دختری که قبل تو بهش خدمت میکرد الان در حال  
تجزیه شدنه

#ماه‌اراجه

#پارت\_۲۸

آب دهنم رو بی صدا بلعیدم و اجازه ندادم بفهمه چقدر  
ترسیدم :

-دروغ میگی... فقط میخوای من بترسونی !

شیما نیشخندی زد و شونه ای بالا انداخت:

-میتونی امتحان کنی

بیار دیگه حماقت کن تا بندازمت همونجا ۲ نفری تجزیه  
شید

و بعد منو همونجا ول کرد و بی خیال و آرام از اتاق  
بیرون زد.

با رفتنش انگار تازه فهمیده بودم تو چه در دسری افتادم.

تمام روز سرگرم محیط جدید و وسایل گرون قیمت اتاق  
و خود ماه‌اراجه شدم و یادم رفت من و خریدن و ممکنه  
هر بلایی سرم بیارن.

چیزی نمونه بود گریه م بگیره.

ولی من قوی بودم.

دوست نداشتم گریه کنم.

وارد اتاق که شدم بدون اینکه به ماهاراجه که روی تخت  
دراز کشیده بود نگاه کنم به طرف مبل تا شو رفتم و  
همون طور که خدمتکار بهم یاد داده بود بازش کردم.

پتو رو که روی سرم کشیدم مقاومت شکست و بغضم با  
صدا ترکید.

#ماهاراجه

#پارت\_۲۹

صبح که بیدار شدم سرم به خاطر گریه بدجوری درد  
می‌کرد و سنگین بود.

بی حوصله تخت رو مرتب کردم و به طرف سرویس  
رفتم.

حتی بیار هم به ماهاراجه نگاه نکردم.  
انگار اون بیچاره مقصر بود.

دست و صورت‌م رو که شستم حالم جا اومد و برگشتم  
توی اتاق.

ماهاراجه بهم خیره نگاه میکرد.  
نگاهش یجوری بود که دست و پام رو گم میکردم.

ولی بروی خودم نیاوردم و کمک کردم روی ویلچر  
بشینم.

نفسی گرفتم و گفتم:

-اون دوستت نیومد که

پس چجوری میخوای بری دستشویی؟

وقتی جوابی نداد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خیلی خب...اونجوری نگاه نکن

من میبرمت ولی فقط دست و صورتت و میشورم  
شماره یک و دو باشه وقتی که سلمان اومد،اوکی؟

جوابی بهم نداد اما متوجه شدم به بازوم خیره شد.

رد نگاهش و دنبال کردم و با دیدن کبودی بازوم با  
عصبانیت گفتم:  
-شاهکاره شیما خانومه  
تازه بهم تو دهنی هم زد  
انگار شوهرش چه تحفه ایه...والا  
خانوم میترسه مخت و بز نم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۰

خوشحال بودم که ماه‌اراجه حرفام رو نمی‌فهمه.

برای همین با عصبانیت ادامه دادم:  
-سکوت من از شخصیت خودمه  
والا بلد بودم چجوری حالش و بگیرم

فارسی بلد نبود.

حتی شنواییش هم ضعیف بود برای همین با خیال راحت  
غر می‌زدم.

با هم وارد سرویس شدیم و کنار روشویی و ایسادییم با بیچارگی به توالت و بعد به لای پاهاش که حس میکردم یکم متورم شده نگاه کردم.

میدونستم حالا که بیدار شده حتما احتیاج به توالت داره ولی با حالت چندشی گفتم:  
-من به اون بی صاحب دست نمیزنم  
باید صبر کنی سلمان بیاد

آب رو باز کردم و منتظر شدم اما اون نمیتونست دستاش رو بالا بیاره.  
برای همین دستم رو پر از آب کردم و یکم سرش رو جلو کشیدم.

صورتش رو تمیز شستم و دستاش رو توی روشویی گذاشتم.  
دستام رو کفی کردم و دستای بزرگش رو حسابی شستم و تمیز کردم.

بعد از اینکه صورتش رو خشک کردم با لبخند گفتم:



-حالا ماه شدی  
بریم که بهت یه صبونه دیش بدم

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۳۱

صبونه بی مزه ای رو که واسمون آورده بودن رو که  
خوردیم برای هواخوری رفتیم توی باغ.

حیات بزرگی داشتن که اندازه کل روستای ما میشد.

اما بی سلیقه بودن و هیچ گل و درختی اونجا دیده نمیشد.

به اطراف نگاهی کردم و گفتم :

-به نظرت زن عجوزه ت میذاره اینجا یه باغچه کوچیک  
درست کنم؟

دلم میخواد خودم کشاورزی کنم

حوصله م از یجا نشستن و مریض داری سر میره

تو هم که خدا رو شکر لالی  
پس من با کی حرف بزنم؟

نفس کلافه ای کشیدم و لبه حوض نشستم.  
با ذوق دستام رو بهم مالیدم و گفتم:  
-اینا رو ولش کن  
یه معما بگم؟  
اگه درست بگی بهت جایزه میدم!

وقتی جوابی ازش نگرفتم ادامه دادم:  
-اون چیه که اولیش منم  
دومیش تویی  
سومیش زبون ...  
اگه گفتی؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۲

وقتی نگاه خیره ش رو دیدم به شونه ش ضربه ای زدم  
و گفتم:

-چقدر تو خنگی  
خب معلومه... گل گاو زبون

و بعد خودم با صدای بلند به معما و شیرین کاری خودم  
خندیدم.

خوشحال بودم که حرفام رو نمیفهمید.

البته سخت هم بود.

دلم میخواست با یکی حرف بزنم.  
دلم و رجه و و رجه و شیطننت میخواست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
-میدونی؟

من اصلا اهل کتاب خوندن و این با کلاس بازی نیستم

دیدید همسنای من عینک میزنن و فاز مطالعه دارن؟  
عیبی... خیلی چندشن

من دوست دارم همش تو باغ ول بگردم و با دوستام  
بازی کنم

بی حوصله توی حیاط و بین درختایی که اصلا سر زنده  
و سبز نبودن قدمی زدم و گفتم:  
-اگه اینجا دست من بود بهشت میکردمش

نمی‌فهمم خدا چرا اینقدر به شماها پول داده؟

اونوقت به منی که این همه ایده دارم یه انگشت بیلاخ  
نشون داده گفته بکن تو فی خالدونت

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۳

سلمان هر روز ۲ بار میومد و کارایی که من نمیتونستم  
رو خودش انجام می‌داد.

مثل حموم و توالت بردن.  
ورزش‌های سنگین‌تر که من بلد نبودن.

گاهی هم کمک می‌کرد از جاش بلند شه و بشینه تا عضلات کمر و پاهاش خشک نشن.

ماهاراجه مرد خوشتیپ و جذابی بود.  
از اون مدل مردا که دل هر دختری رو میبرد.

واقعا حقش نبود توی جوونی فلج بشه، با حتی نتونه حرف بزنه.

سلمان کارش که تموم شد ساکش رو برداشت و با لهجه غلیظ هندی گفت:

-خب دیگه، من میرم

آخر هفته باید برم روستا تا خانواده مو ببینم

قبلش میام کارای لازم و انجام میدم

ولی توالت و حموم رو به طور مرتب و روزانه باید

خودت ببری تا من برگردم

با حرفش چایی توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه.

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و گفتم :

-من...چجوری اینو...ببرم توالت  
یکی رو...جای خودت بفرست

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۴

سلمان به ساعتش نگاهی انداخت و بدون اینکه جوابم رو  
بده گفت :

-من فعلا باید برم  
خیلی عجله دارم

فردا میام بهت یاد میدن چطوری ببریش توالت و حموم

اصلا کار سختی نیست نگران نباش

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم از اتاق بیرون  
رفت و منو با ماه‌اراجه تنها گذاشت.

واقعا شوکه شده بودم و نمیدونستم باید چکار کنم.

من چطوری یه مرد و باید میبردم توالت؟  
حتی تصورش هم حالم و بد میکرد.

چپ چپ به اون صورت خونسرد و بی تفاوت نگاهی  
انداختم و گفتم:

-اونجوری بهم نگاه نکنا  
من عمرا ببرمت توالت

حتما پس فردا میان میگن پوشکتم کنم

حس کردم نیشخند نا محسوسی زد اما این همش یه توهم  
بود.

چون همچنان توی صورتش چیزی دیده نمیشد.

غرولند کنان به طرف در رفتم و با حرص ادامه دادم:

-حالا حموم و میتونم بهت لطف کنم  
که اونم از بزرگواریمه

میرم به اون عتیقه خانوم بگم که یه فکر واسه شوهرش  
کنه

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۳۵

شیما مشغول حرف زدن با تلفن بود و اشاره کرد چند دقیقه صبر کنم.

از صحبت هاش فهمیده بودم برای مسافرت چند روزه داره هماهنگ میکنه.

فقط امیدوار بودم برای آخر هفته نباشه اما متاسفانه اشتباه فکر میکردم.

شیما موبایلش رو روی میز گذاشت و گفت:  
-آخر هفته برای یه مسافرت کاری میرم آگرا  
باید بیشتر حواست به آکاش باشه  
منم سعی میکنم زودتر برگردم

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:  
-حالا من چکار کنم؟



سلمانم میره روستا  
منکه نمیتونم شوهر شما رو ببرم توالت و حموم  
حالا حموم یه چیزی...توالت و که اصلا

برای اون چند روز پرستار مرد بگیرید  
این آخرین حرفمه

شیما تک خنده ای کرد و گفت:  
-خدایا ...باورم نمیشه  
یجوری دستور میده انگار خانوم خونه ست

پوکر بهش نگاه میکردم که گفت:  
-اونجوری نگاه نکن...  
نرو رو مخ من

-رو مخ؟  
اخه من مخی نمیبینم که روش باشم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۶

شیما دستش رو پایین آورد و با چشمای ریز شده و  
مشکوک پرسید:  
-چی گفتی؟

فورا خودم رو زدم به اون راهو جواب دادم:  
-گفتم مخم نمی‌کشه دیگه  
من چجوری یه مرد بزرگ و بیرم توالت آخه  
لابد انتظار داری کونشم بشورم

و بعد با قیافه چندشم بهش خیره شدم.

شیما شونه ای بالا انداخت و گفت:  
-واسه همین برات این همه پول دادم  
وظیفته انجامش بدی  
حالا هم برو کلی کار دارم

با اعتراض گفتم:  
-یعنی چی؟  
چرا زور میگی آخه؟

شیما روی مبل نشست و با ناراحتی گفت:

-من نمیخوام ببرمش آسایشگاه ولی اگه مجبور بشم  
آخرین راه حله  
آسایشگاه های هند مثل ایران خوب و تمیز نیست  
اونجا رفتار خوبی باهاشون ندارن

شیما توضیح می داد و من یادم میومد تو فیلما دیده بودم  
که چقدر اون کشور کثیف و چرک هست و بهداشت  
خوبی نداره.

دلم نمیخواست ماهاراجه با اون تیپ و هیکل جذاب بره  
جایی که برای گداها هم جای خوبی نیست.

#ماهاراجه

#پارت\_۳۷

بالاخره آخر هفته رسیده و من و ماهاراجه توی عمارت  
تنها بودیم.

شیما رفت سفر و سلمان هم خونه پدر و مادرش.

۳ روز باید به ماهاراجه رسیدگی میکردم و این باعث شده بود دست به اختراع بزنم.

وقتی صدای بوق ویلچر بلند شد فهمیدم که باید ببرمش توالت.

دست به کمر جلوش وایسادم و انگشتم رو بالا گرفتم و گفتم:

- مثل یه پسر اقا و جنتمن ،خوب گوش کن ببین چی میگم

شماره ۱ داری یا ۲

از شیما قبلا خواسته بودم تا اینا رو بهش بگه تا فقط انگشت هاش رو نشون بده تا بدونم باید کدوم خدمات رو ارائه بدم.

وقتی انگشت رو به علامت ۱ نشون داد سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه...بریم که شروع کنیم

وقتی به طرف توالت رفت وسیله ای که درست کرده بودم رو به همراه قیچی برداشتم و همراهش وارد توالت شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم جلوی پاهاش نشستم.

قیچی رو روی شلوارش گذاشتم و یه شکاف توی شورت و شلوارش انداختم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۸

ماه‌اراجه که تکون کوچیکی خورد یه لحظه به این فکر کردم که مردا از بریدن دم و دستگاه شون خیلی میترسن.

یهو یه فکر بکر به ذهنم رسید و لبخند شیطانی زدم.

ولی باید می‌داشتم برای یه وقت مناسب.

کارم که تموم شد از جام بلند شدم و وسیله ای رو که درست کرده بودم رو برداشتم.

قیف رو کف دستش گذاشتم و انتهای شلنگ رو توی کاسه توالت.

چشمای ماهاراجه از تعجب یکم گشاد شده بود.  
معلوم بود از رفتارم گیج شده.

به شکاف شلوارش اشاره کردم و به صورت پانتومیم شروع کردم به توضیح دادن:  
-ببین... کار و واست راحت کردم  
نیاز نیست شورت و شلوارت و بکشم پایین و چیزت و  
ببینم

و بعد با حالت نمایشی آلت تناسلی خودم رو از به صورت پیش فرض از تو شکاف شلوارم در آوردم و ادامه دادم:

-وقتی رفتم بیرون از اون سولاخه درش بیار و سرش و  
بذار تو قیف

بعد با خیال راحت کارت و کن

#ماه‌اراجه

#پارت\_۳۹

چند دقیقه ای میشد که پشت در منتظر بودم.  
نمیدونستم کارم درسته یا نه.

اصلا اون مرد می‌تونست برای خودش کاری کنه یا باید  
بالاخره خجالت رو کنار میذاشتم و اونکار چندش رو  
می‌کردم.

با صدای افتادن چیزی سریع در سرویس رو باز کردم و  
وارد سرویس شدم.

اما با دیدن ویلچر و اژگون شده و ماه‌اراجه که روی  
زمین افتاده رنگ از رخم پرید.

من انتظار داشتم یه مرد معلول که هیچ توانایی نداره  
خودش از خودش مراقبت کنه؟  
چقدر احمق بودم.

فورا به طرفش رفتم و خواستم کمک کنم اما برای اولین بار من رو پس زد و دستش رو به طرف ویلچر دراز کرد.

کاملا معلوم بود عصبانیه و اگه سالم بود بلای بدی سرم می آورد.

عذاب وجدان بدی گرفته بودم.

لبم رو به دندان گرفتم و ویلچر رو جلو کشیدم.  
و بعد دستش رو روی شونه م انداختم و تن سنگینش رو بغل کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:  
-تو به عنوان یه مرد خوشتیپ هندی خیلی خری

حالا بذار کمکت کنم بعدا در مورد خر بودنت بیشتر حرف میزنیم

#ماه اراجله

#پارت ۴۰



ویلچر رو با یه دست جلو کشیدم و دست دیگه م رو  
محکم دور کمرش حلقه کردم و تلاش کردم بلندش کنم.

اما بدنش اونقدر سنگین بود که نمیتونستم.

حالم اصلا خوب نبود.  
عذاب وجدان داشتم و برام سخت بود ماهاراجه رو توی  
اون شرایط ببینم.

دلَم نمیخواست آدم جذابی مثل اون مرد رو تو همچون  
وضعیتی باشه.

انگار سالها باهاش زندگی کردم و روزای سلامتیش رو  
دیدم که حالا تحمل دیدن اون حالش رو نداشتم.

در حالیکه نفس نفس میزدم و بغض داشت خفه م میکرد  
لب زدم:

-خدایا خودت کمک کن

خیلی سنگینه

من از پیشش بر نمیام

اما با همه اون حرفا تسلیم نشدم.  
من اهل گریه و زاری و شکست نبودم.

قدرتم رو جمع کردم و با تمام توانم بلندش کردم و روی  
ویلچر نشوندمش.

وقتی سر جاش نشست اونقدر خسته شده بودم که جلوی  
پاهاش زانو زدم و پیشونیم رو روی زانوش گذاشتم.

با خستگی نفس نفس میزدم و گفتم:  
-خدایا... دمت گرم  
فکر نمیکردم... اینقدر... زور داشته... باشم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۴۱

بعد از ظهر هوا بدجوری ابری و دلگیر بود و منم کاری  
برای انجام دادن نداشتم.

مرغ ترشی که برای شام خودم پختم آماده بود و دلم  
میخواست کاری انجام بدم.

از اتفاق صبح دیگه با ماهاراجه حرف نزده بودم.  
هم عذاب وجدان داشتم.  
هم حس میکردم باهام قهر کرده.

چون دیگه بهم نگاه نمیکرد و ازم رو می‌گرفت.

درسته که حرف نمیزد اما انگار با هم ارتباط نزدیکی  
داشتیم.

دلم میخواست برم منت کشی ولی غرورم اجازه نمی‌داد.

با فکری که به سرم زد فوراً لباسام و عوض کردم و  
وارد اتاقش شدم.

مثل هر روز کنار پنجره نشسته و به بیرون نگاه میکردم.

دسته های ویلچر رو گرفتم و همون طور که از خونه  
بیرون میزدیم گفتم:

-پیش خودمون بمونه ها  
به اون عتیقه نگی  
واست یه سوپرایز دارم

ویلچر رو کنار باغچه ای که تنهایی درست کرده بودم  
گذاشتم و کنار گوشش گفتم:  
-بمون الان میام

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۴۲

وارد آشپزخونه شدم و دور از چشم خدمتکار که مشغول  
درست کردن سوپ برای شام ماه‌اراجه بود از غذای  
خودم توی ظرف ریختم و با عجله برگشتم پیشش.

نگاهش اینبار رنگ تعجب گرفته بود.

به غذا اشاره کردم و گفتم:  
-فکر نکنی اومدم منت کشیا  
نه!

فقط گفتم اینو بخوری دهنت مزه بگیره

چیه اون سوپای آبکی که معلوم نیست چی توش ریختن

و بعد مواد مرغ و با پلو قاطی کردم و یه تیکه مرغ  
روش گذاشتم و جلوی دهنش گرفتم.

برخلاف روزای دیگه که بزور چند قاشق میخورد ولی  
اینبار با میل دهنش رو باز کرد و اجازه داد بهش غذا  
بدم.

وقتی اولین قاشق رو خورد حس کردم چشماش برق زد.

لبخندم کش اومد و گفتم:

-دیدی چه خوشمزه ست؟

از این به بعد یواشکی میارمت اینجا و دور از چشم

عتیقه خانوم بهت غذاهای خوشمزه میدم

بذار بهار بیاد میگم باقلای تازه و سیرم برامون بگیرن

اخ خوشمزه ست

دهنم آب افتاد

میدونی ما شمالیا تمام طول سال صبر میکنیم بهار بشه

باقلای تازه و سیر بیاد و با غدامون بخوریم

بعد سر تخته شسته ها میگن دهنتم بو سیر میده

خب به فدای نازنین سرم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۴۳

ماه‌اراجه مرد عجیب و مرموزی به نظر میرسید.  
دل‌م می‌خواست بدونم قبلا که راه می‌رفت چطور آدمی  
بود.

با نگاهش طوری حس رو منتقل میکرد که انگار نه  
انگار شبیه یه گیاه زندگی میکنه.

غذاش رو که برخلاف همیشه کامل خورد لبخندم کش  
اومد.

بعد از اون هر طور شده بهش غذای خودم رو میدادم تا  
شاید حالش بهتر بشه.

از جام بلند شدم و بیل کوچیکی رو که از توی وسایل  
انباری پیدا کرده بود رو برداشتم.  
کنار باغچه ای که تازه داشتم درستش میکردم نشستم و  
گفتم:

-بهار اینجا سبزی و صیفی‌جات می‌کارم  
دارم کلی تخم جمع می‌کنم  
اونوقت واست از محصولات خودم غذا درست میکنم  
بعد دست پخت گیلدا جان و بخور و بگو به به چه  
کدبانویی

برای ماهاراجه حرف می‌زدم و از بهار می‌گفتم که نم نم  
بارون باعث شد سرم رو به طرف آسمون بگیرم.  
پاییز بود و همین قشنگیاش.

از جام بلند شدم و وسایلم رو جمع کردم.  
دسته ویلچر ماهاراجه رو گرفتم که به طرف خونه بریم  
اما یهو بارون شدت گرفت.

نمیتونستم بدون اینکه خیس بشم برگردم.

ماهاراجه رو زیر یه درخت گذاشتم و شروع کردم به  
چرخیدن دور خودم و آهنگ شمالی خواندن.

#ماهاراجه

## #پارت\_۴۴

خوندن و رقصیدن و ورجه وورجه کردن زیر بارون رو  
با هیچی عوض نمیکردم.

گاهی هم برای ماهاراجه میرقصیدم و برایش میخوندم.

جور عجیبی نگاهم میکرد.

توی صورتش حسی نبود ولی چشماش لبخند میزدن.

وقتی به تنم لرز افتاد و شبیه موش آب کشیده شدم دوبیدم  
طرف ماهاراجه.

پتویی که روی پاهاش انداخته بودم رو باز کردم و رفتم  
توی بغلش نشستم.

خوشحال بودم که نمی‌فهمه دارم چکار میکنم والا خجالت  
میکشیدم.

پتو رو روی جفت مون انداختم و به منظره روبروم  
خیره شدم.

بدن ماهاراجه داغ بود. تنم رو گرم میکرد.



در حالیکه خودم و تو بغلش جمع کرده بودم گفتم:

-دلم نمیخواست توی اون حال خوب برگردیم خونه  
کاش حالت خوب بود دو نفری میرفتیم زیر بارون  
اینقدر کیف میده  
گیلان ما همیشه بارونیه  
دلم برای خونه مون تنگ شده

بغض که توی گلوم نشست تازه یادم افتاد چقدر دلتنگم.  
اون مدت سرگرم ماهاراجه بودم و یادم رفته بود خیلی  
از خونه و داداشم دورم.

هوا که کم کم سرد شد بالاخره از بغلش دل کندم و کمک  
کردم برگردیم خونه.

وارد اتاق که شدیم آب از سر و صورت مون شره  
میکرد.

اونجوری هر دو سرما می خوردیم .

فورا لباسامون رو برداشتم و ماهاراجه رو به طرف  
حموم بردم.  
فقط آب داغ اون لحظه می چسبند.

#ماهاراجه  
#پارت\_۴۵

وان که به نیمه رسید ماهاراجه رو جلو کشیدم و تیشرت  
رو از تنش در آوردم.

دیگه یاد گرفته بودم چجوری لباساش رو در بیارم.

شلوارش رو هم در آوردم و همه رو تو سبد رخت چرکا  
انداختم.

حالا نوبت رسیده بود به خودم.

تیشرت و شلوارم رو در آوردم و فقط مونده بود لباس  
زیرم.

اینکه ماهاراجه بیشتر شبیه گیاه بود تا انسان باعث میشد  
با خیال راحت شورت و سوتینم رو در بیارم.

وقتی کاملاً لخت شدم لبه وان نشستم و دستم رو توی آب  
فرو بردم و گفتم:

-به نظرت اگه عتیقه خانوم بفهمه پیشت لخت شدم چکار  
میکنه؟

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم:  
-چرا نمیخواد بفهمه تو کبریت بی خطری؟

حتماً فکر می‌کنه میخوام مخت و بزرم

به حرفای خودم خندیدم و ویلچر رو جلو کشیدم.

-اگه مثل بقیه مردای سالم بودی هیچ وقت حتی روسریم  
رو پیشت بر نمیداشتم

اما حالا ازت نمی‌ترسم

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۴۶

طبق آموزش های سلمان اون مرد رو توی وان گذاشتم و  
کمک کردم توی آب لم بده.

نگاهی به اندامش انداختم و گفتم:  
-هعی خدا  
یه عمر سینگل بگور بودم

حالا هم که همچین جیگری نصیبم شده هیچی به هیچی

خدایا در جریانی که شوخی بدی باهام کردی؟

ناقلا شوخی دستی نداشتیما

و بعد اه بلندی کشیدم و با دست آب رو روی قفسه سینه  
ش ریختم و شونه هاش رو خیس کردم.

وقتی موهای سیاه و پر کلاغیش رو خیس میکردم گفتم:

-چند سال پیش یکی واسم فال قهوه گرفت توش یه چیز  
کافت افتاده بود

نگو چیز تو شانس من بوده

آخه سیکس پک و نگاه...ای تف...

ماهاراجه بدون هیچ واکنشی بهم نگاه میکرد.  
شامپو رو که برمی‌داشتم تک خنده ای کردم و گفتم:  
-حتما پیش خودت میگی گیر چه اسکولی افتادم

ولی الله وکیلی تو هم همچین جیگری جلوی روت تو وان  
بخوابه مثل من خل میشی

#ماهاراجه

#پارت\_۴۷

برای اینکه بتونم بهتر بشورمش توی وان نشستم.

اونقدر کف همه جا رو گرفته بود که انگار وسط کلی  
برف نشستم.

یکم از کفا رو شبیه ریش پروفسوری روی صورتم گذاشتم و ادای آدمای عصا قورت داده رو در آوردم.

یا با کف برای خودم کلاه درست کردم و با ماهاراجه از کارخونه های خیالیم گفتم.

همون طور که پاهاش رو میشستم و بالا میرفتم باهاش حرف می‌زدم یا ادا در می‌آوردم اما باز هیچ ری اکشنی نداشت.

بی حوصله دست از کار کشیدم و گفتم :  
-چرا هیچی نمیگی؟

حالا درسته حرفام و نمیفهمی ولی حداقل یه لبخند به خل و چل بازیام بزن دلم خوش شه

ولی باز توی سکوت بهم نگاه میکرد.  
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و توی بغلش خزیدم.

سرم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم:

-دلم واسه خونه مون تنگ شده  
تو هم که حرف نمیزنی  
خب دلم پوسید

#ماه اراجہ  
#پارت\_۴۸

سرم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و سعی می‌کردم  
گریه نکنم.  
دلتنگی مثل غروب جمعه پدر در می‌آورد.

نفسی گرفتم و گفتم:  
-الان خیلی خوب میشه عتیقه خانوم بیاد منو تو بغلت  
ببینه

تک خنده ای کردم و با ذوق خاصی سر بلند کردم و به  
اون چشما که حالا بهم خیره نگاه میکرد لبخندی پت و  
پهنی زدم و گفتم:

-گزنه میدونی چیه؟

و بعد خودم جواب دادم:  
یه گیاه شمالیه که خیلی خاصیت داره

اولین قابلیتش سفید کردن ناحیه شرمگاهی

باور نمیکنی اگه بگم این گیاه معجزه میکنه

سفید کننده ست

براق کننده ست

شفاف کننده ست

نواحی تیره بدن مثل

زیر بغل

کشاله ران

ناحیه شرمگاهی

زیر چشم

همه جا رو برق میندازه لامذهب

کلا واسه تمام نقاط بدن مفیده



چون شیما جون و خیلی دوست دارم میخوام بهش بگم از  
این گیاه استفاده کنه تا همیشه جوون بمونه

#ماه‌اراجه

#پارت\_۴۹

چشم‌اش برای اولین بار پایین اومد و روی لبام نشست.

حس عجیبی بهش داشتم.

دل‌م می‌خواست ببوسمش.

خیره بهش انگشتم رو روی سرشونه‌ش کشیدم و آروم  
آروم پایین رفتم.

قفسه سینه‌ش رو نوازش کردم و انگشتم رو روی  
نیپلاش کشیدم.

اخم پررنگی روی پیشونیش نشسته بود.

حس کردم یکی از پاهاش رو بالا آورد تا منو از اندامش  
فاصله بده.

ولی همش در حد فکر و خیال بود.

زبون روی لبم کشیدم و گفتم:  
-کاش حالت خوب بود  
دلَم می‌خواد ببوسمت

سرم رو نزدیک بردم و خیره به چشمای سیاهش نرم  
بوسیدمش.

وقتی عقب کشیدم ضربان قلبم اوج گرفته بود.  
یه بوس کوچیک نمیتونست اونقدر هیجانیم کنه.

هر چند برای منی که با هیچ مردی حتی دست هم نداده  
بودم زیادی روی محسوب می‌شد.

شبیه آدمای حریص دوباره سرم رو نزدیک بردم و  
اینبار محکم تر بوسیدمش.

اگه شيما ميفهميد قطعا منو ميكشت.

#ماهاراجه

#پارت\_۵۰

با حس برجستگی زیر باسنم سرم رو عقب کشيدم.

نفس نفس ميزدم و نميفهميدم چرا ضربان قلبم تند شده.

خودم رو از روی پاهاش پايين کشيدم و در حالیکه حالم

اصلا خوب نبود بهش توپيدم :

-اونجوری نگاه نکن

همش تقصير توئه

و بعد بهش چشم غره ای رفتم و گفتم:

-با منم بحث نکن

وقتی میگم مقصر تویی منو گول زدی بگو چشم

با غرولند کردن هام حس کردم لبخند زد اما باز اشتباه  
می‌کردم.

اون مرد مثل یه مجسمه بهم خیره شده و تمام اونا همش  
توهم بود.

من داشتم زیاده روی می‌کردم.

شاید تنهایی باعث شده بود همچون حسی بهش پیدا کنم.

برای اینکه زودتر جو رو عوض کنم در کفپوش رو  
برداشتم و آب وان رو تخلیه کردم.

بدنش رو به سرعت شستم و کمک کردم لبه وان بشینه.

میدونستم کارم اشتباهه اما به لای پاهاش نگاه می‌انداختم.  
اصلا برجسته نبود، انگار اشتباه فهمیده بودم.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:

-منکه میدونم شیطون گولت زد

والا تو پسر خوبی هستی

#ماه‌اراجه

#پارت\_۵۱

بعد از اون برخورد توی حموم سعی می‌کردم به  
ماه‌اراجه نگاه نکنم.  
یا باهاش حرف نزنم.

چند روزی میشد که کشش عجیبی بهش داشتم.  
فکر می‌کردم اصلاً مریض نیست و اون داروها باعث  
حال بدش شدن.

برای همین به ظاهر بهش دارو میدادم اما در اصل  
همشون اسمارتیزایی بود که از وسایل کیک پزی سر  
آشپز دزدیده بودم.

اخیرای شب بعد از اینکه شام ماه‌اراجه رو دادم و با هم  
یکم فیلم دیدیم کمک کردم روی تخت دراز بکشه.

برقا رو خاموش کردم و به طرف تختم رفتم اما اصلا  
دلم نمیخواست تنهایی بخوابم.

ماه‌اراجه مثل آهن ربا داشت منو جذب خودش میکرد.

مردی که تا به حال نه صداش رو شنیده بودم، نه حتی  
مثل مردای دیگه می‌تونست لمسم کنه داشت یه حس  
عجیب و توی من زنده میکرد.

کنار تختش وایسادم لحاف و از روی ماه‌اراجه رو کنار  
زدم و گفتم:

-داری ازم درخواست میکنی کنارت بخوابم؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

-میدونستم خوشحال میشی

منم با کمال میل قبول میکنم امشب پیشت بخوابم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۵۲

با همون نیش باز خودم و زیر پتو چپوندم و یکم بهش  
نزدیک شدم.

من تا اون لحظه هیچ دوست پسری نداشتم.  
هیچ مردی جز برادرم حتی انگشتش بهش نخورده بود.

ولی ماهاراجه داشت بدون هیچ لمس و حرف زدن منو  
جذب خودش میکرد.

سرم رو یکم کج کردم و گفتم:  
-میدونی ما گیلانیا به بغل محکم چی میگیم؟

وقتی خیره بهم نگاه کرد جواب دادم:  
-بهش میگیم جان زدن

حالا بیا تو رو جان بزnm

و بعد جلوتر رفتم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

دستم رو محکم دور تنش پیچیدم.

چشم‌ام رو بستم و در حالیکه عطر لوسیونش رو نفس  
میکشیدم گفتم:

-کاش تو هم میتونستی منو جان بزنی

چند ثانیه بعد دستش دور شونه هام پیچید و منو محکم به  
خودش چسبوند.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۵۳

شبيه كسى كه بهش شوک دادن چشم‌ام رو باز کردم و به  
چشم‌ای بسته ش نگاه کردم.

دست‌اش خیلی کم حرکت می‌کرد و موقع تگون دادنش کار  
برام آسون تر میشد اما این دفعه با بقیه فرق داشت.

یه بغل جون دار و محکم بود.

شایدیم به طور غریزی بغلم کرده بود یا اثر داروها  
داشت از بین میرفت.



دستش جوری محکم دورم پیچیده و من رو به خودش  
چسبونده بود که نفسم بالا نمیومد.

کف دستم رو روی قفسه سینه ش گذاشتم و ذوق زده  
گفتم:

-ماهاراجه ؟ بیداری؟  
میتونی باهام حرف بزنی ؟

به امید اینکه ممکنه قدرت تکلمش رو به دست آورده  
باشه به لباش خیره شدم ولی صدای نفساش نشون میداد  
خوابیده.

ناامید و پکر اونقدر به صورتش نگاه کردم تا خوابم برد.

تقریبا نصفه های شب بود که با تکون خوردن چیزی  
زیر لحاف از خواب پریدم و وحشت زده به اطراف نگاه  
کردم.

#ماهاراجه

#پارت\_۵۴

ماهاراجه که انگار قبل از من بیدار شده بود به طرفم سر  
چرخوند.

با چشم به پایین اشاره کرد و من وحشت زده لحاف رو  
کنار زدم.

مار بزرگ و سیاه رنگی بین منو ماهاراجه وول  
میخورد و بالا میومد.

صدای فس فس و نیش ترسناکش رو که دیدم جیغ بلندی  
کشیدم .

از تخت پایین پریدم و به طرف در فرار کردم.

نمیدونستم باید چکار کنم،دیگه هیچی برام اهمیت نداشت  
جز جونم.

اما قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم یادم اومد  
ماهاراجه نمیتونه تکون بخوره و من احمق تنهایی دارم  
فرار میکنم.

اگه مار نیشش میزد حتما میمرد.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم دوباره به طرف تخت  
دویدم.

من مار آبی تو شالیزار زیاد گرفته بودم، پس اینم  
میتونستم بگیرم.

تو یه حرکت روی تخت نیم خیز شدم و گردن مار رو  
گرفتم.

با قدمای بلند به طرف پنجره رفتم و در حالیکه مار به  
شدت پیچ و تاب میخورد از پنجره انداختمش بیرون.

تمام تنم میلرزید و بغض داشت خفه م میکرد.

نترسیده بودم ولی از اون همه تنهایی خودمون غصه دار  
شدم.

وقتی دوباره پیش ماها راجه برگشتم محکم بغلش کردم و  
همون طور که اشک می ریختم گفتم:

-اصلا نترسیا...من اینجام  
گیلدا جان خیلی قویه نمیداره کسی اذیتت کنه

بغضم که ترکید دیگه نتونستم حرف بزنم سرم رو توی  
گودی گردنش فرو کردم و زار زدم.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۵۵

توی بغلش آروم شده بودم.  
اما حالا شبیه چوب خشک بود.

انگار نه انگار اون همه زحمت کشیده بودم تا یکم علائم  
بیماریش کمتر بشه.

دوباره برگشته بود روی پله اول.

وقتی خوابش سنگین شد روش لحاف کشیدم و از اتاق  
بیرون زدم.

میخواستم یکی از خدمتکارا رو خبر کنم و ازش بخوام  
اتاقا رو چک کنه تا بفهمیم مار از کجا اومده.

اما از جلوی یکی از اتاقا که رد میشدم صدای نگران یه  
مرد توجهم و جلب کرد:

-اون دختر و ولش کن  
حالا بگو چکار کنیم؟

به نظر من شکت بی مورده  
این همه وقت که نمیتونه فیلم بازی کنه  
با بازی امشبم که دیدی هیچ تکونی نخورد

و بعد نفس کلافه ای کشید و ادامه داد:  
-بیا زودتر تمومش کنیم من از این بلاتکلیفی خسته شدم  
تو رو تمام و کمال میخوام خوشگلم

و بعد صدای آهسته شیما رو شنیدم که گفت:  
-باید اول از شر دختره خلاص شیم

#ماه‌ها راجه

## #پارت\_۵۶

مرد که اینبار عصبی شده بود به تندى گفت:

-دارم ميگم ول كن اونو

چه گيرى دادى بهش؟

اصلا به قيافه ش ميخوره كه در دسر درست كنه؟

يه بچه دهاتى رو چه به اينكارا

شيما كه انگار لج كرده بود با صدائى جيج مانندى گفت:

-از اون هرزه خوشم نمياد ،ميفهمى؟

خودش و زيادى به اكاش ميچسبونه ميترسم شك كنه!

دختره از اون مارمولكاست

يه قدم به عقب برداشتم،ديگه همه چيز و فهميده بودم.

نيشخندى زدم و تو دلم گفتم:

-اگه تو ديپلم خيانت دارى

من دكتر اى انتقام دارم خوشگلم!

و بعد به طرف اتاق آکاش دویدم و به شیمای خیالی  
گفتم:

-حالا به من میگی هرزه و مارمولک ؟  
نگا نکن ساکت

دهنم باز شه چیزایی بارت میکنم که برا پیدا کردن  
معنیش به گوگل مراجعه کنی

وارد اتاق که شدم به طرف ماهاراجه رفتم.  
اول باید خیالم راحت میشد که دیگه ماری در کار نیست  
و حالش خوبه.

بعدا به حساب شیما میرسیدم.

#ماهاراجه

#پارت\_۵۷

از مار دیگه خبری نبود ولی ترس بدی به جونم افتاده  
بود.

با اون اتفاق بیشتر از ماهاراجه مراقبت میکردم و چشم ازش نمیگرفتم.

رفتارم با شیما هیچ فرقی نکرده بود.  
نمیخواستم به چیزی شک کنه اما تمام غذاها و داروها رو چک میکردم.

هر روز میبردمش هواخوری و همونجا بهش غذا میدادم.  
داروها هم همچنان اسمارتیز بود.

از طرفی هم دنبال راه فرار میگشتم.

اگه موفق میشدم از اون خونه بیرون برم و ماهاراجه رو هم با خودمم ببرم میرفتم اداره پلیس و ازشون کمک میخواستم.

اون روز هم طبق معمول برای هواخوری رفته بودیم.

توی باغ گشتی زدم و وقتی راهی پیدا نکردم کنار ماهاراجه نشستم و دستش رو محکم گرفتم.



لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-حالا چکار کنیم؟

چجوری خودمون و نجات بدیم؟

با تگون دادن انگشتای دستش ذوق زده بهش خیره شدم.  
آروم پشت دستم رو نوازش می‌کرد انگار میخواست بهم  
بفهمونه تنها نیستم.

با شیطنت لبخندی زدم و گفتم:

-میخوای پیام بغلت؟

از جام بلند شدن و با نیش باز روی پاهاش نشستم:

- چون گفتم لطفا اومدما

آخه من خیلی مبادی آدابم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۵۸

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با فشار دادن یه  
دکمه ویلچر حرکت کرد.

توی بغلش احساس امنیت میکردم.  
یه حس خوب که نمیدونستم چیه.

وقتی میدیدم یکم حالش بهتر شده و واکنش نشون میده به  
خودم افتخار میکردم.

توی باغ دور زدیم و ماهاراجه منو جاهایی میبرد که  
جرات رفتنش رو نداشتم.  
انگار سال ها کسی اون جا نرفته و شبیه جنگل سیاه  
قصه ها به نظر میرسید.

همونطور که دور میزدیم از دور در کوچیک و زنگ  
زده ای رو دیدم که تا به حال ندیده بودم.

بی توجه به ماهاراجه از بغلش پایین پریدم و به طرف  
در رفتم.

با زنجیر بزرگ و زنگ زده ای بسته بودنش اما میشد  
بازش کرد.  
برای گیلدا هیچکاری نشد نداشت.

با دقت بیرون و واریسی کردم.  
مسیر تنگی که بعد از یه کوچه باریک به خیابون اصلی  
میرسید.

ذوق زده دستام رو بهم کوبیدم و دوباره به طرف  
ماهاراجه برگشتم.

محکم بغلش کردم و گفتم:  
-تا آخر هفته از اینجا میبرمت بیرون  
فقط باید قول بدی به کسی چیزی نگی!

#ماهاراجه

#پارت\_۵۹

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.  
دلم روشن بود که میتونم خودم و ماهاراجه رو نجات  
بدم.

یه میله فلزی بزرگ پیدا کرده بودم که باهش میشد قفل  
زنگ زده رو بشکنم و در رو باز کنم.

وسایل ضروری خودم و ماهاراجه رو هم یواشکی توی  
یه ساک جمع و مخفی کردم تا سر فرصت برداریم و  
فرار کنیم.

فقط دلم برای باغچه م تنگ میشد.  
باغچه کوچیکم که هنوز چیزی توش نکاشته بودم ولی  
خیلی دوستش داشتم.

برای اینکه از نگرانی و دلشوره نمیرم هر روز خودم و  
باهاش مشغول میکردم.

کاش حداقل میتونستم به یه نفر توی اون خونه اعتماد کنم  
ولی حتی از سلمان هم میترسیدم.

تمام کارا رو ردیف کرده بودم و قرار شد فردا عصر  
وقتی که شیما مثل همه اخر هفته ها با اون دوست پسر  
شکم گنده ش میرفت پی خوش گذرونی ما هم فرار کنیم.

شام ماهاراجه رو داده بودم و سعی می کردم آرام  
باشم، نمیخواستم کسی بفهمه که چقدر دلشوره دارم.

هنوز شام خودم رو نخورده بودم که خدمتکار وارد اتاق شد و گفت:

-خانوم تو اتاقش باهات کار واجب داره

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۶۰

وارد اتاق که شدم شیما روی مبل نشسته و قهوه میخورد.

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-با من کاری داشتی؟

شیما نیشخندی زد و گفت:

-بیا جلو...میخوام یه چیزی بهت نشون بدم

رفتارش جوری بود که عصبیم میکرد.

انگار میخواست یه اتفاقی بیفته.

چند قدم جلو رفتم و مشکوک بهش نگاه کردم.

شیما کنترل تلویزیون رو برداشت و گفت:

-نترس ،بیا جلو  
میخوایم با هم فیلم ببینیم

اخمی کردم و جواب دادم:

-اولا که من نمی ترسم  
دوما وقت فیلم دیدن ندارم  
سوما خوابم میاد

شیما بی توجه به حرفام تلویزیون رو روشن کرد و با  
لحن خاصی گفت:

-بزودی می ترسی  
نگاه کن

دلم می خواست یه بلایی سرش بیارم اما خونسردیم رو  
حفظ کردم و به تلویزیون خیره شدم.

با دیدن تصویر از تعجب دهنم باز مونده بود و نمیتونستم  
حتی نفس بکشم.

روی صفحه تصویر اتاق ماهاراجه بود و منی که  
یواشکی لباس رو توی ساک میذاشتم.

شیما خنده اعصاب خرد کنی کرد و گفت:  
-بهت گفته بودم ته باغ یه چاه عمیق داریم؟

#ماهاراجه

#پارت\_۶۰

لبام مثل ماهی از آب بیرون افتاده تگون میخورد و  
صدایی ازش خارج نمیشد.  
این یعنی همه چیز و از اول دیده بود.

با صدای شیما سر چرخوندم و بهش نگاه کردم.

لبخند پر غروری زد و گفت:

-آخ آخ

چقدر حال میده بازی کردن با کسایی که فکر میکنن دارن  
بازیم میدان

برای اینکه کم نیارم شونه ای بالا انداختم و با خونسردی  
گفتم:

-حرفات واسم جالبه ولی مهم نیست  
با اجازه من برم از وقت خوابم گذشته

عقب گرد کردم تا از اتاق فرار کنم اما همون لحظه در  
باز شد و چند تا مرد وارد شدن.

یکی از اونا لبخند چندشی زد و گفت:  
-امشب و در خدمتیم خوشگله

در حالیکه پوکر بودم به طرف شیما برگشتم و گفتم:  
-با این به ماهاراجه خیانت کردی؟  
واقعا برات متاسفم

ماهاراجه با اون حالش صد پله از این شکم گنده سر تره

مرد دندون قروچه ای کرد و یقه م رو گرفت.  
محکم تکونم داد و گفت:

-چی زر زدی  
بیار دیگه بگو



- واضح شنیدی چی گفتم  
شما از قصد ماهاراجه رو مریض کردید  
من به پلیس میگم

#ماهاراجه  
#پارت\_۶۱

یهو صدای خنده شون توی اتاق پیچید و شیما با تمسخر  
گفت:

-اگه تونستی از اینجا فرار کنی به پلیس بگو  
پس فکر کردی برای چی کلی پول خرج کردم تا یه  
دختر بی کس و کار پیدا کنم؟  
واسه اینکه کسی پیگیرش نباشه

و بعد به طرف در شیشه ای اتاقش رفت و به مرد اشاره  
کرد:

-دختره رو بیارش  
دیگه وقتشه از شرش خلاص شیم

با تقلاى زياد سعى كردم وحشى به نظر بياى تا نفهم  
ترسيدم.

خودم و تكون دادم و گفتم:

-ولم كنيد عوضيا

شما نمى تونيد بلايى سرم بياريد

اصلا چجورى دلت مياى با ماهاى اجه اين كارو كنى؟

اون مريضه... لااقل ببرش اسايشگاه

اما انگار كر شده بودن و كسى صدام و نميشنيد.

منو كشون كشون به ته باغ بردن و با ديدن چاه دست و

پاهام شروع كرد به لرزيدن.

شيما به موهام چنگ زد و گفت:

-اول كه داروهاش و عوض كردى خيلى عصبى شدم

ولى تو با اين كار به نقشه مون خيلى كمك كردى

چون قبلا بهش شك داشتم اما با كارايى تو فهميدم اكاش

واقعا يه مرده متحرکه

حالا دیگه وقتش رسیده که این بازی مسخره تموم شه و  
پولای اکاش برسه به تنها وارنش  
یعنی من

#ماهراجہ  
#پارت\_۶۲

از شیما متنفر بودم.  
حالم رو بهم میزد.  
چون به خاطر پول شوهر خودش رو میخواست...

حتی نمیتونستم به زبون بیارم.

به دماغ چین دادم و گفتم:  
-ولی اون هنوز زنده ست  
تازشم نمیتونی ثروت شو ازش بگیری چون هیچ حسی  
نداره  
دکتر میدونن

شیما سری تکون داد و گفت:

-حرف‌درسته

ما هم واسه همین این همه صبر کردیم  
ولی دیگه مهم نیست هر طور شده ازش امضا و اثر  
انگشت میگیرم

عصبی و وحشی تقلا کردم و گفتم:

-اذیتش نکن

گناه داره، اونکه اصلا آسیبی به کسی نمیرسونه

میخوای منو بکشی مهم نیست

ولی ماهاراجه آزارش به کسی نمیرسه

شیمان بی حوصله دستی تو هوا تکون داد و گفت:

-حوصله م سر رفت

بندازیدش تو چاه

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶۳

وحشت زده به اطراف نگاهی انداختم.

انگار منتظر بودم یکی بیاد و نجاتم بده.

یکی که میشناختم ولی نمیدونستم کیه.

مثل سوپرمن بیاد و نذاره منو توی چاه بندازن.

خیلی ترسناک بود توی چاه بمیرم.

ولی ۲ تا مرد هیکل گنده بازو هام رو گرفتن و بی توجه  
به حال و روزم من رو کشون کشون به طرف چاه  
بردن.

جیغ کشیدم و تقلا کردم اما زورم به اونا نمی‌رسید.  
من اهل گریه نبودم.

نمیداشتم شیما از گریه های من احساس قدرت کنه ولی  
ترسیده بودم.

وقتی جیغ کشیدم و صدام توی باغ پیچید شیما عصبی شد  
و گفت:

-چرا دست دست میکنید  
بندازیدش تو چاه تا صداش خفه شه

یکی از مردا پاهام رو گرفت و اون یکی مرد بلندم کرد.  
منو بالای چاه نگه داشتن و قبل از اینکه بتونم به جایی  
چنگ بندازم منو توی چاه انداختن.

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۶۴

برای اینکه یا کله ته چاه نیفتم و بلایی سرم نیاد خودم و  
به دیواره هاش کوبیدم تا به تهش رسیدم و با درد  
وحشتناکی فرود اومدم.

شونه ها و سرم رو با درد مالیدم و داد زدم:  
-اگه کارما به کمرت نزد بیا خاک بریز رو شستم...آخ

...

تتم بدجوری درد می‌کرد و ترسیده بودم ولی بیشتر برای  
ماه‌اراجه نگران بودم.

حتما الان میرفت سراغش و میکشش.

مشتام و به دیواره‌ها کوبیدم و گفتم:  
-تو رو خدا با ماه‌اراجه کاری نداشته باش  
اون مریضه  
من قول میدم تا آخر عمر مواظبش باشم  
خودم کار میکنم پول داروهاش و در میارم  
شیما... صدام و میشنوی؟!!

وقتی هیچ جوابی بهم نداد فهمیدم رفتن سراغ ماه‌اراجه.

کم کم داشتم دیوونه میشدم.  
من ماه‌اراجه رو دوست داشتم.  
اگه بلایی سرش می‌آورد می‌مردم.

پاهام و دو طرف دیواره گذاشتم و سعی کردم از چاه بالا  
برم ولی هر بار چند متری بالا میرفتم و دوباره می‌افتادم  
پایین.

آخرین بار که شکست خوردم بغضم ترکید و همونجا  
روی زمین نشستم و شروع کردم به اشک ریختن.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶۵

قلبم درد میکرد.

دلم برای خونه و داداشم و شالیزار تنگ شده بود.

تا چند روز دیگه همونجا می‌ردم و هیچ کس نمی‌فهمید چه  
بلایی سرم اومده.

مردن توی هفده سالگی خیلی زود بود.

از همه بدتر اونقدر نگران ماه‌اراجه بودم که سرم داشت  
می‌ترکید.



کاش میتونستم برم و نجاتش بدم.

حتما الان يه بالش گذاشته روی صورتش و ماهاراجه  
منو خفه کرده بود.

حتی بیارم صداش رو نشنیدم اما شک نداشتم صداش  
مردونه جذاب بود.

دلم می‌خواست برم بغلش کنم و مثل شبای قبل تا صبح  
بین بازوهاش بخوابم و اون منو بچسبونه به خودش.

هوس عطر تنش و کرده بودم.

اونقدر همونجا گریه کردم تا خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با خیس شدن صورتم کم کم  
هوشیار شدم.

انگار یکی داشت توی صورتم آب می‌ریخت.

تن خشک شده م رو تکون دادم و چشمام رو باز کردم  
اما با دیدن صحنه روبروم جیغ بلندی کشیدم و وحشت  
زده از جام پریدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶۶

اونقدر ترسیده بودم که نفس نفس می‌زدم.

قطره های بارون از دهانه چاه روی صورتم می‌چکید و  
حالا که هوا روشن بود اسکلت یه آدم و درست روبروم  
میدیدم.

از ترس قلبم داشت می‌ایستاد.  
به دیواره ها چنگ زدم تا بتونم فرار کنم اما نشد.

لیز میخوردم و نمیتونستم حتی یه متر بالا برم.

وقتی بغضم ترکید همونجا نشستم و توی خودم جمع شدم.

کاش یکی پیدا می‌شد نجاتم بده.  
ته اون باغ لعنتی حتی صدام به گوش هیچ کس  
نمی‌رسید.

انگار شیما واقعا راست می‌گفت.  
یه خدمتکار دیگه رو مثل من سر به نیست کرده و کسی  
نفهمیده بود.

هوا که رو به تاریکی رفت سرم رو به طرف بالا گرفتم  
و گفتم:

-ماهاراجه... تو رو خدا خوب شو  
نذار شیما برنده بشه

دستام رو دور تنم پیچیدم و از سرما لرز به تنم افتاد.  
سرم رو روی زانو هام گذاشتم و با التماس گفتم:  
-ماهاراجه... اگه یکاری نکنی دیگه منو نمیبینی ها  
اینجا ته چاه میمیرم بی گیلدا میشی

#ماهاراجه

#پارت\_۶۷

به گمونم روز سوم بود یا چهارم.  
دیگه نمیتونستم روزا رو بشمارم.

از شدت گرسنگی نای گریه و سر و صدا کردن هم  
نداشتم.

چشمام سیاهی میرفت و سرم سنگین بود.

صدای شکم که بلند شد به معده م چنگ زد و بی جون  
گفتم:

-اگه یکم دیگه تحمل کنی قول میدم ماهاراجه میاد کمک  
اون داره خوب میشه  
بعد میریم خونه

برات غذاهای خوشمزه درست میکنم  
باقالاتق و میرزا قاسمی با سیر فراوون که دوست  
داری

بعد یه چایی دیش میخوریم  
واسه شامم فسنجون اردک میذارم یا سیر ترشی و سبزی  
تازه

فقط یکم دیگه تحمل کن

چشمام دیگه باز نمیشد.  
جلوم کلی غذای خوشمزه میدیدم.  
دلم چایی میخواست.  
یه رخت خواب گرم و بعدش تا صبح زیر لحاف گرم و  
نرم بخوابم.

چند روز میشد توی اون جای سرد و سفت خواب بهم  
نمیچسبید.

اونقدر به چیزای خوشمزه فکر کردم تا چشمام بسته شده  
و دیگه چیزی نفهمیدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶۸

نمیدونستم ساعت چند فقط میدونستم تازه شب شده.

اینو از آخرین اشعه های خورشید که داشت از چاه چشم  
میدزدید فهمیده بودم.

صدای قار و قور شکم گوشام رو کر کرده بود و  
ضعف شدیدی داشتم.

بی حال سرم رو به دیواره چاه تکیه دادم و لبای خشکم  
رو که مثل کویر پوسته پوسته شده بود با زبون تر کردم.

حس میکردم دارم میمیرم.  
دیگه نفسم به سختی بالا میومد.

کم کم دوباره داشتم بیهوش میشدم که صدای شیما توی  
چاه پیچید :

-هی دختر...هنوز زنده ای؟

نیشخندی زدم و دوباره به حالت مرگ افتادم.

به گمونم باز داشتم هذیون میدیدم اما دوباره صداش توی  
چاه پیچید :

-یکی تون بره بیاردش بالا

به سختی چشمم رو باز کردم و به مردی نگاه کردم که  
از دهانه چاه پایین اومد و بهم که رسید منو مثل یه بقچه  
زیر بغلش زد و دوباره برگشت به طرف بالا.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۶۹

به بالای چاه که رسیدیم من و روی زمین گذاشت و تازه  
تونستم چشمای عصبی شیما رو ببینم.

تو اون لحظه می‌تونست منو با دستاش خفه کنه.

سر که چرخوندم ماه‌اراجه و سلمان رو یکم دورتر دیدم.

ماه‌اراجه هنوز روی ویلچر نشسته و نگاه بی تفاوتش  
روم قفل بود.

خنده بی حالی کردم و به طرف ماهاراجه رفتم تا محکم  
بغلش کنم اما شیما جلوم رو گرفت و گفت:  
-هوو...کجا  
بتمرگ سر جات ببینم

و بعد رو به سلمان گفت:  
-من به قولم عمل کردم حالا نوبت توئه

سلمان با همون لهجه غلیظ هندی گفت:  
-اونو بده بخوره  
باید مطمئن شم حالش خوبه  
بعد ازش امضا میگیرم

شیما جیغ خفه ای کشید و نوشیدنی بزرگی رو به طرفم  
گرفت و گفت:  
-بگیر کوفت کن  
به خاطر توئه گدا گشنه چند روزه کارام عقب افتاده

نوشیدنی رو گرفتم و همون طور که اون محلول شیرین  
رو میخوردم با دلتنگی به ماهاراجه نگاه کردم.



تازه میفهمیدم مردی رو که حتی نمیتونست حرف بزنه  
رو چقدر دوستش دارم.

شیما دوباره رو به سلمان گفت:

-میبینی که خوبه

حالا بگو سندا رو امضا کنه و کلید گاو صندوق و بده

#ماهراجه

#پارت\_۷۰

تازه فهمیده بودم سر من معامله کردن.

بی حال نوشیدنی رو که تموم شده بود به طرف شیما  
پرت کردم و گفتم:

-عمر اگه بذارم چیزی و امضا کنن هرزه خانوم

حاضرم بمیرم ولی پول ماهراجه بهت نرسه

شیما با چشمای عصبی به طرفم چرخید و داد زد:

-خفه شو تا پرتت نکردم ته چاه

اون پولاً حق منه  
می فهمی چی میگم یا نه؟!!

نیشخندی زدم و جواب دادم:  
-نه خیر

مگه من حضرت سلیمانم که زبون هر حیونی رو  
بفهم؟!!

در ضمن چند روزه غذا نخوردم حوصله ندارم  
رو اعصاب من راه بری رو جنازه ت پیاده روی می  
کنم

شیما که شبیه زودپز در حال انفجار بود جیغی کشید و به  
طرفم حمله کرد:  
-این چقدر پرروئه  
من تو یکی رو نکشم شیما نیستم

روبروش وایسادم و با وجود ضعفی که داشتم به تخت  
سینه ش کوبیدم و با همون پررو بازی گفتم:  
-دستت بهم بخوره سلیطه بازیم و رو میکنما

شیما به موهام چنگ زد و سرم رو به شدت تکون داد.

کم کم دعوا مون داشت بالا می‌گرفت که صدای ناآشنایی  
ما رو به خودمون آورد.

سرفه کوتاهی کرد و با صدای دورگه و جذابی گفت:  
-خانوما...دعوا دیگه بسه!

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۱

-آکاش؟

شیما اینو زیر لب گفت و با چشمای گرد شده به عقب  
برگشت.

جوری نگاه میکرد که انگار روح دیده.

وقتی از ترس به سسکه افتاد رد نگاهش رو دنبال  
کردم.

منم دقیقا مثل شیما شبیه یه آدم سخته ای به روبرو خیره شده بودم.

به مردی نگاه میکردم که تمام این چند ماه روی ویلچر نشسته و به سختی انگشت های دست شو تگون میداد.

و من ازش مراقبت میکردم.

حالا روی پاهاش بود.

بدون کمک سلمان.

همه توی بهت بودن و شیما با لکنت گفت:  
- آ... آخه... چطوری؟

نمیتونستم چیزی و که میدیدم باور کنم.  
یه قدم به عقب رفتم و به لبه چاه تکیه دادم.

تمام اون چند ماه مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد.

حرفا و کارایی که کرده بودم...

شیطنت هام و مسخره بازیام...

بوسه ها و...

ماه‌اراجه نیشخندی زد و با خونسردی یه قدم به جلو برداشت.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۲

روبروی شیما وایساد و من نگاهم روی قد بلند و شونه های پهنش موند.

موهای مشکی و لختش با حالت جذابی روی صورتش ریخته بود.

سرش رو خم کرد و درست مقابل صورت شیما به فارسی گفت:

-فکر کردی دور زدن من اینقدر راحتی؟

اشتباه کردی عزیزم...

تو از اول تو زمین من و با مهره های من بازی میکردی

اون عزیزم رو جوری تلفظ کرد که از ترس تنم لرزید.

و بعد نیشخند صدا داری زد سرش رو عقب برد.

بالاخره نگاهش روی منی قفل شد که لبام مثل ماهی از

آب بیرون افتاده تکون میخورد.

بدون اینکه چشماش رو از روم برداره رو به سلمان

گفت:

-لختش کن سلمان

تو چشم بر هم زدنی آدمای شیما با دست و پای بسته

روی زمین افتاده بودن و شیما بین دستای محافظا تقلا

میکرد تا لباساش و در نیارن.

ماهاراجه با چند تا قدم بلند فاصله بین مون و پر کرد.

عطرش توی مشام پیچید، تند و گرم بود.  
هیجان زده م میکرد.

در مقابل قد و قامتش خیلی کوچیک و ضعیف به نظر  
میرسیدم.

به طرفم خم شد و دستاش رو دو طرفم روی لبه های  
چاه گذاشت.

با حالت جذابی ابرو بالا انداخت.  
سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
- از آشناییت خوشبختم گیلدا جان  
نمیتونی تصور کنی واسه این لحظه چقدر صبر کردم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۳

دلم می‌خواست اب شم و برم تو زمین وقتی چشمای سیاه  
و وحشیش رو بهم دوخته بود و با اون لحن می‌گفت گیلدا  
جان.

این گیلدا جان یعنی تمام غلطای اضافه تو یادمه.

نیشخندی زد، سرش رو نزدیک تر آورد و گفت:  
-منو تو کارمون تازه با هم شروع شده  
حتی نمیتونی تصور کنی چه برنامه هایی واست دارم

هنوز لال بودم.

یهو قلبم شروع کرد به جفتک انداختن و تند تند میکوبید.

از سلمان ممنون شدم وقتی رو به ماهاراجه گفت:  
-همه چیز آماده ست آقا

بالاخره ماهاراجه ازم جدا شد و تونستم یه نفس راحت  
بکشم.

ولی نگاهم که به شیما افتاد تنم یخ زد.



کاملاً لختش کرده و دست و پاهاش رو از چهار طرف به درخت بسته بودن، طوری که تمام اندام خصوصیش معلوم بود.

ماه‌اراجه که به طرف یه جعبه رفت شیما با التماس گفت:

-اکاش ... عزیزم  
بذار حرف بزنیم  
واست توضیح میدم

اما ماه‌اراجه بی توجه بهش در جعبه رو باز کرد و ازش پرسید:  
-میدونی گزنه چیه؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۴

شیما جوابی نداد و هر دو با چشمای گرد شده به ماه‌اراجه نگاه میکردیم .

لعنت بهش.  
حتی اینو هم میدونست.  
چقدر احمق بودم من.

با خونسردی کامل دستکش سیاه رنگی دست کرد.

و بعد از داخل جعبه یه دسته گزنه ی تازه بیرون آورد.

رفتارش عجیب بود.

با خودم فکر می کردم که باهاش میخواد چکار کنه که  
خودش گفت:

-انگار نمیدونی!  
ایرادی نداره، خودم میگم

یه نفر واسم از خواصش تعریف می کرد  
می گفت که یه گیاه شمالیه که خیلی خاصیت داره

همون طور که به گزنه نگاه میکرد و توی دستش تکونش  
میداد دوباره گفت:

-اولین قابلیتش سفید کننده ناحیه شرمگاهی

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۵

با چشمای گرد شده به داخل جعبه که پر از گزنه بود، و  
بعد به ماه‌اراجه نگاه کردم.

واقعا حرفای منو باور کرده بود؟  
عجب غلطی کرده بودم.

حالا بدجوری ازش میترسیدم.  
وقتی با اون ژست گزنه رو تکون میداد دلم می‌خواست  
فرار کنم.

صداش باعث شد از فکر بیرون بیام و به صورت جدیش  
نگاه کنم.

هیچ شوخی توش دیده نمیشد.

یه دسته دیگه گزنه برداشت تا ترس شیما بیشتر بشه و  
ادامه داد:

-باور نمیکنی اگه بگم این گیاه معجزه میکنه

میخوام بهت لطف کنم و خودم برات استفاده کنم

تا بدون کمترین هزینه پوست صاف و سفیدی داشته  
باشی

روبروش و ايساد و با بدجنسی با پشت انگشت هاش  
اشک هاش رو پاک کرد و گفت:

-گریه میکنی عزیزم؟

نکنه دلت برای دوست پسرت تنگ شده؟  
نگران نباش برای اونم هست

رو به سلمان کرد و گفت:

-بیارش و ببند به اون درخت

بذار ببینه دارم دوست دخترش و واسش آماده میکنم

سلمان که دور شد پیش چشمای ترسیده شیما گزنه رو خیلی آروم و با حوصله روی شرمگاهش کشید و بدن من عرق سرد کرد.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۶

صدای نفس نفس زدن های شیما خیلی بلند بود.

انگار داشت خودش و کنترل میکرد تا با جیغ زدن ماه‌اراجه رو عصبی تر نکنه.

ولی من میدونستم داره چی رو تحمل میکنه!

آب دهنم رو وحشت زده قورت دادم و منتظر نگاه میکردم.

باید تیغ گزنه ها کم کم اثر میکرد و پوستش قرمز میشد.

وقتی گزنه ها رو تا روی شکمش بالا کشید بالاخره شیما طاقتش تموم شد.

صدای جیغ هاش توی باغ پیچید و بریده بریده گفت:

-اکاش .. اکاش ... تو رو خدا... غلط کردم  
بخدا تقصیر من نبود

نکن... اون کوفتی چیه؟

اما ماهاراجه بی توجه به عز و جز کردن های شیما به  
کارش ادامه داد و گفت:

-صدات داره گوشام و اذیت میکنه  
خفه شو میخوام بقیه شو بگم

و بعد یه دسته گزنه تازه برداشت و گفت:

-دومین خاصیتش سفید کننده ست  
حتی براق کننده و شفاف کننده ی  
نواحی تیره بدن هم هست

مثلا

زیر بغل  
کشاله ران  
زیر چشم  
انگار خاصیت جادویی داره و همه جا رو برق میندازه  
کلا واسه تمام نقاط بدن مفیده

حالا بذار ببینیم راست گفته یا نه!

چون تو رو خیلی دوست داشت و میخواست بهت بگه  
که از این گیاه استفاده کنی تا همیشه جوون بمونی

#ماهراجه

#پارت\_۷۷

سلمان و یکی از محافظا دوست پسر شیما رو کشون  
کشون با خودشون آوردن.

ماهراجه حتی بهش نگاه هم نمیکرد اما منقبض شدن  
عضلاتش رو حس کردم.

اون مدت خوب با بدنش آشنا شده بودم.

سلمان و بادیگارد بی توجه به فحش های رکیک و تقلاهاش مثل شیما کاملاً لختش کردن و به درخت بستنش.

توی دهنش پارچه چپوندم تا صداش آزار نده.

اوضاع هر لحظه بدتر می شد و منم بیشتر میترسیدم.  
ماه‌اراجه ترسناک بود.

دست و پاهام از دیدن کاراش یخ می بست.

به اطراف نگاهی انداختم و راه های فرار رو پیدا کردم.  
باید هر چه زودتر از اونجا میرفتم.

قبل از اینکه شیما دوباره التماس رو شروع کنه  
ماه‌اراجه گزنه ها رو با حوصله زیر بغلش کشید.

حساس ترین نقطه بدن که پوست حساسی داشت.

صدای جیغ شیما که بلند شد دلم می خواست گریه کنم.



صحنه وحشتناکی بود.

ماه‌اراجه خنده‌ای کرد و رو به دوست پسرش گفت:  
-انگار زیر خوابت خوشش اومده  
بذار بقیه جاها رو هم امتحان کنیم بعد میام سراغ تو

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۸

مرد تقلایی کرد و از پشت دهن بند چیزی گفت اما  
ماه‌اراجه توجه نکرد.

میتونستم بفهمم چقدر از هم متنفرن.

گزنه رو روی کشاله‌های ران شیما کشید و گفت:

-دلم میخواد بدونم نوک سینه‌ها و گوشت لای پاهات رو  
هم برق میندازه یا نه؟

از حرفش تنم لرزید.

بیچاره شیما.

حالا نمیدونستم دلم برای ماهاراجه بسوزه یا شیما.

ترسیده بودم.  
حتی بدنم میلرزید.

با بیخیالی یه دسته ی تازه نفس برداشت و با تمسخر رو  
به سلمان گفت:

-انگار خاصیت شفا دهندگی و زیبایییش زیاده  
مشتری راضی بوده

شیما خودش رو هیستریک تکون میداد و التماس هاش  
هیچ تاثیری نداشت.

چون ماهاراجه با حوصله گزنه ها رو روی سینه ها و  
بعد لای پاهاش کشید.

جیغ شیما که بلند شد ماهاراجه با همون خونسردی گفت:  
-فقط مونده زیر چشم

طبق تحقیقات کبودی و گودی رو هم درمان میکنه

بذار اینم امتحان کنم

شیما سرش رو تکون میداد و التماس میکرد.

جیغ می‌کشید و گریه هاش دل سنگ و هم آب میکرد  
ولی روی اون مرد هیچ اثری نداشت.

ماه‌اراجه با یه دست به موهاش چنگ زد و وقتی داشت  
گزنه رو زیر چشمش می‌کشید اونقدر ترسیده بودم که  
وحشت زده از چاه فاصله گرفتم و پا گذاشتم به فرار.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۷۹

هیچ کس حواسش به من نبود .

همه در حال تماشای شکنجه شیما بودن و ماه‌اراجه  
نمیدونست از خودش چه هیولایی برام ساخته.

قلبم تند می‌کوبید و فقط می‌خواستم فرار کنم.

مهم نبود کجا میرم.  
فقط از اون خونه دور میشدم.

پاورچین پاورچین از باغ بیرون رفتم و خودم رو به اتاق  
رسوندم.

باید تا حواس شون نبود از اونجا میزدم بیرون  
برای بعدش یه فکری میکردم.

اصلا دلم نمیخواست با ماهاراجه روبرو بشم.

ساک کوچیکی که برای فرار آماده کرده بودم رو از زیر  
تخت بیرون کشیدم.

لباسای ماهاراجه رو بیرون ریختم و فقط با وسایل خودم  
آماده رفتن شدم .

اما قبل از اینکه بتونم قدم از قدم بردارم دستای بزرگ یه  
مرد ترسناک دور شکمم حلقه شد و توی بغلش فرو رفتم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸۰

قلبم بین بازوهای عضله ای مرد وایساد.

از ترس حتی ضربان نداشت وقتی که کنار گوشم پیچ زد:  
- شما جایی تشریف میبری؟

گوشام داشت زنگ میزد.  
حالا که موقع فرار گیرم انداخته بود حتما منو میکشت.

سر شیما که زنش بود اون بلاها رو آورد.  
سر من بدترش رو میاورد.

ماه‌اراجه تک خنده ی آرومی کرد و منو به عضله های  
شکمش فشار داد.

بینیش رو به رگ تپنده ی گردنم مالید و گفت:  
-بهت نمیاد اینقدر آروم باشی  
نکنه از من ترسیدی؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و در حالیکه داشتم  
بیهوش میشدم با سرتقی گفتم:  
-هه...گیلدا جان... از هیچی نمیترسه!

تتم و محکم تر فشار داد و دست دیگه ش آرام آرام بالا  
اومد:

-خوبه...میخواهی بدونی دوست دارم باهات چکار کنم؟

گلوب رو بین انگشتاش گرفت و کم کم فشار که بیشتر شد  
تتم شروع کرد به لرزیدن.

ماهاراچه لباس رو به گردنم مالید و گفت:  
-پس از من نمیترسی؟ هوم؟

دلم میخواست داد بزنم و بگم میتروسم.  
دارم خودم و خیس میکنم.

ولی زبونم برعکس چرخید و گفتم:  
-نچ...من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای شلیک توی مغزم پیچید.

همونجا بین بازوهاش پاهام سست شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸۱

سوزش کمی توی دستم حس میکردم و سرم گیج میرفت.

اونقدر ضعف داشتم که نمیتونستم چشمام رو باز کنم.

یادم میومد صدای شلیک شنیده بودم و بعدش...

بعدش هیچی یادم نمیومد.

کم کم استرسم داشت بیشتر می‌شد.

اگه شیما رو کشته بود حتما بعدش نوبت میرسید به من.

توی فکر و خیال بودم که عطر آشنایی توی مشامم پیچید  
و انگشتاش آروم گونه م رو لمس کرد:

-بلند شو جوجه رنگی

این همه صبر نکردم که حالا تو بغلم بیهوش شی

وقتی لبام رو با انگشت شست لمس کرد سعی کردم  
خودم و بزخم بخواب.

ازش میترسیدم و دلم میخواست برگردم پیش داداشم.

کاش میشد یه بار دیگه ببینمش.

سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-وقتی اونجوری بغض میکنی دلم برات میره که

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸۲



وقتی مهربون حرف می‌زد بیشتر ازش می‌ترسیدم.

پلکام از اشکی که پشتش جمع شده بود می‌پیرید و  
ماهاراجه دوباره گفت:

- دلم می‌خواد بازم برام زبون بریزی  
عادت ندارم اینجوری ببینمت

چند ثانیه سکوت کرد و دوباره گفت:

-اگه چشمات و باز کنی هر چی که بخوای بهت میدم

چونه م از بغض لرزید و بدون اینکه به حرفم فکر کنم  
گفتم:

-میداری برم خونه مون؟

لاله گوشم رو بوسید و گفت:

-میدارم

لای پلکام رو باز کردم و ناباور خیره به اون چشمای  
سیاه گفتم:

-واقعا...میداری؟

سرش رو به علامت آره تکون داد و جوری که انگار  
داره با یه بچه حرف میزنه گفت:

-میدارم فقط به شرطی که بلند شی یه چیزی بخوری  
بعد هر جا خواستی میبرمت

#ماهراجه

#پارت\_۸۳

خدمتکار همون لحظه با سینی غذا وارد شد و ماهراجه  
ازم فاصله گرفت.

در حالیکه روی صندلی می‌نشست به میز اشاره کرد و  
گفت:

-بدو تا غذا سرد نشده

برام خیلی عجیب به نظر میرسید.

همیشه اون مرد رو روی ویلچر دیده بودمش اما حالا صحیح و سالم روبروم نشسته و من ازش میترسیدم.

بوی غذا که توی مشام پیچیده اجازه نداد ناز کنم.

وقتی گرسنگی بهم فشار میآورد مغزم کار نمیکرد.

از تخت پایین رفتم و کنار میز وایسادم.

با دیدن غذاهایی که دوست داشتم آب دهنم رو قورت دادم و خواستم روی صندلی بشینم اما ماهاراجه دستش رو دور کمرم انداخت.

توی حرکت منو روی پاهاش نشوند و با دستاش قفلم کرد.

تقلایی کردم و گفتم:

-بذار برم...ولم کن

بی توجه بهم دماغش رو روی گردنم کشید و گفت:

-آروم بگیر توله

این همه صبر نکردم که حالا ولت کنم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸۴

از برخورد ریش هاش با پوستم تنم مور مور میشد.

با اینکه ازش میترسیدم ولی حس خوبی منو قلقلک میداد.

گردنم رو کج کردم و با لبای اویزون گفتم:

-ولی تو قول دادی...

همین حرکت کافی بود که با انگشتاش گونه هام رو

فشار داد.

لبام که بیرون افتاد هیس کشداری گفت و سرش رو جلو

آورد:

-لبات و اونجوری نکن جوجه رنگی

ماه‌اراجه نمیتونه ازت بگذره

قبل از اینکه حرفاش رو حلاجی کنم لبام رو محکم  
بوسید و به دندون گرفت.

لبای بیچاره م زیر دندوناش متورم میشد و زیر اون  
بوسه های خشن نمیتونستم نفس بکشم.

صدای ناله م که بلند شد بالاخره سرش رو عقب کشید.

شستش رو روی لبای متورم کشید و گفت:

-غذا که خوردیم بعدش در موردش تصمیم میگیرم

حس می کردم داره دروغ میگه ولی اخمی کردم.

انگشتم رو روی لبام کشیدم و غر زدم:

-لبام و کندی خب!

لاله گوشم رو بوسه کوتاهی زد و زمزمه کرد:

-خوشمزه بود مثل خودت...

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۸۵

بشقاب رو جلو کشید.

من و بیشتر به خودش چسبوند و قاشق پر از پلو و خورشت رو که جلوی دهنم گرفت با خجالت چشم زدیدم و گفتم:  
-یه سوال بپرسم؟

سرش رو به علامت بپرس تکون داد و من در حالیکه تنم گر گرفته بود آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:  
-از کی حال تون خوب شد...  
یعنی منظورم اینه...  
وقتی بهتون دارو ندادم...یا...

تو گلو خندید و گفت:  
-تو کدوم شو بیشتر دوست داری؟

عرق از تیره کمرم به پایین شره کرد و جواب دادم:  
-امیدوارم شیوای بزرگ همین یه ساعت پیش بهت شفا داده باشه

قهقهه ای زد و گفت:  
-من اصلا تو اون تصادف نبودم...

با چشمای گرد شده و هول هولکی گفتم :  
-یعنی الکی رو ویلچر بودی و حالت خوب بود؟

سرش رو که به علامت آره تکون داد با کف دست رو  
پیشونیم کوبیدم و زمزمه کردم:  
-وای...

با بیچارگی به چشمای خبیثش نگاه انداختم و با  
درموندگی پرسیدم:  
-یعنی...از همون اول همه چیو یادته؟

شیوا=یکی از خدایان هندو

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۸۶

بازم به طرز لعنتی طوری خندید و سرش رو به علامت  
آره تکون داد.

اون لحظه دلم می‌خواست آب شم و توی زمین فرو برم.

وقتی یادم میومد چه بلاهایی سرش آوردم و چه کارایی  
کردم دلم مرگ می‌خواست.

قاشق رو توی بشقاب گذاشت و با خبثت گفت:

-میخوای بررسی کدوم قسمتش و بیشتر دوست داشتم؟

در حالیکه تنم از عرق شرم خیس شده بود زیر لب گفتم:  
-یعنی حتی اون لوله و حمومو...

نمیخواستم باور کنم.

کاش می‌گفت اون قسمتای ذهنم پاک شده، یا تازه مغزم  
فلش شده و چیزی تو حافظه م نیست.

اما هیچ وقت هیچ چیزی باب میل گیلدای بدبخت پیش  
نمی‌رفت.



دستش رو روی مهره های کمرم کشید و گفت:  
-منکه چیز بدی ندیدم  
جز بدن لخت یه جوجه ی پررو که بدجوری...

قاشق رو برداشت.  
اونو دوباره جلوی دهنم گرفت و از قصد دیگه به حرفش  
ادامه نداد:

-فعلا غذات و بخور  
مرور خاطرات قشنگ مون بمونه برای بعد

#ماه اراجله  
#پارت\_۸۷

گفته بود مرور خاطرات قشنگ مون ولی وقتی قاشق رو  
جلوی دهنم گرفت من فقط یاد روزایی افتادم که بهش  
میگفتم اگه نخوری میریزم تو حلقه.

به گمونم متوجه شده بود که سرش رو جلو آورد.

با خباثت نفسش رو روی گردنم پخش کرد و کنار گوشم  
گفت:

-ولی من یه چیز بهتر ته حلقه میریزم

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

دلشوره ای که افتاده بود به جونم با حرفاش بیشتر  
می شد.

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

-اما... اما من دخترم

اخمی کرد و سرش رو عقب کشید.

نگاه سوالی به سر تا پام انداخت و گفت:

-واضحه که تو دختری

پسر نیستی

لعنت به زبون بی چاک و بستت گیلدا.

هل هلکی جواب دادم:

-این دختر نه، اون دختر

دستم رو روی پیشونیم کوبیدم و با بیچارگی گفتم:

-نه... یعنی... من چیزم

واقعا دلم میخواست بمیرم تا اونقدر گند نزنم.

ماهاراجه قاشق و جلوی دهنم گرفت و گفت:

-اول غذات و بخور بعدا در مورد دختر و پسر بودنت  
حرف میزنیم

#ماهاراجه

#پارت\_۸۸

منو به قفسه سینه ش چسبونده بود و آروم و با حوصله  
بهم غذا میداد.  
اصلا هم عجله نداشت.

منم دلم نمیخواست از اون بغل گرم و نرم بیرون برم.

حتی بحث قبلی هم مهم نبود.

فقط میخواستم از اون لحظه ها اوج لذت و ببرم.

هنوز نصف غذا مونده بود که دیگه به سختی پلکام رو باز نگه می‌داشتم.

خمیازه ای کشیدم و چشمام رو بستم.

ماه‌اراجه روی موهام رو بوسید و گفت:

-خوابت میاد؟

بریم بخوابیم؟

توی جام تکون کوچیکی خوردم و لب زدم:

-بریم... خوابمه

هیچ وقت به حرفایی که می‌زدم فکر نمی‌کردم.

ماه‌اراجه دستش رو زیر زانو هام انداخت و تو یه حرکت بلند شد.

وقتی به طرف تخت راه افتاد تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

یهو چشمام به اندازه نارنگی باز شد.  
سیخ توی بغلش نشستم و گفتم:

-نه...نه

من خوابم نمیاد  
بذارم زمین

#ماه‌اراجه

#پارت\_۸۹

ماه‌اراجه راهش رو به طرف حموم کج کرد و گفت:  
-پس اگه خوابت نمیاد من یه فکر بهتر دارم

دیگه میدونستم دخلم او مده.  
اونجا اخر راه بود.

به در حموم خیره شدم و گفتم:  
-می...میخواهی چکار کنی؟

ماهاراجه با آرنج دستگیره در رو پایین کشید و وقتی  
وارد حموم شدیم گفت:

-کاری که واسش خیلی انتظار کشیدم

فکر نکنم بتونی تصور کنی با چه فلاکتی خودم و کنترل  
میکردم

مرور خاطرات همیشه هم نوستالژی و قشنگ نبود.

مثلا وقتی یادم میومد تو بغلش لخت بودم و چه غلطایی  
کردم دلم میخواست بمیرم.

بالاخره من رو کنار وان روی زمین گذاشت و تو یه  
حرکت تیشرتش رو در آورد.

وقتی سرش هنوز توی تیشرت بود از فرصت استفاده  
کردم و به طرف در دوئیدم.

اما هنوز انگشتم به دستگیره نرسیده بود که دستش دور شکم حلقه شد و من رو به طرف خودش کشید.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۹۰

صدای جیغم توی حموم می‌پیچید و ضربان قلبم مثل صدای طبل بوم بوم میکرد.

هم ترسیده بودم، هم هیجان داشتم.

توی هوا دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم تا خودم و نجات بدم که به موهام چنگ زد و سرم رو عقب کشید.

پشت گردنم رو با خشونت بوسید و گفت:

-نترس جوجه... من کبریت بی‌خطر

یادت که نرفته؟

با حال زار گفتم:

-غلط کردم

هر چی گفتم از سر بچگی و نادونی بود  
شما به بزرگی خودت ببخش

پوزخند صداداری زد و قلبم از بالا به پایین سقوط کرد.

اما اونجا آخر بازی نبود.  
با کاری که کرد تقریبا فلج شدم.

همون طور که تو بغلش تقلا میکردم دستش رو از زیر  
پیراهنم رد و با همون یه دست قفل سوتینم و باز کرد.

سینه های درشتم که ازاد شد از خجالت آب شدم.

دوش رو باز کرد و من رو درست زیر قطره های گرم  
آب روی زمین گذاشت.

به راحتی سوتینم رو بدون اینکه لباسم رو در بیاره از  
تنم خارج کرد و توی سبد انداخت.

#ماه اراج

#پارت ۹۱



آب از سر و صورتم پایین می‌ریخت و نمیتونستم حرکت کنم.

ماهاراجه نگاه داغ و وحشیش رو بهم دوخت و یه قدم عقب رفت.

چشماش برق میزد.

به بدنم اشاره کرد و گفت:  
-دیگه هیچ وقت به جز وقتی با من تنهایی سوتین تو در نیار

نمیخوام هیچ کس جز خودم این صحنه رو ببینه

نمیفهمیدم چی میگه تا زمانیکه سرم رو پایین انداختم و وقتی نوک سینه های بیرون زده از لباس خیسم و دیدم با خجالت لب گزیدم.

دلَم می‌خواست آب شَم و تو زمین فرو برم.

گردی سینه هام کاملا از زیر پیراهن سفیدم دیده میشد.

صداش منو به خودم آورد:

-اون روز زیر بارون چند بار خواستم بلند شم و محکم بغلت کنم

تو هم کم دلبری نمیکردی

جلو تر اومد و با نوک انگشتاش نیپل سفتم رو لمس کرد  
و ادامه داد:

-یادت باشه اینا فقط باید برای من اینجوری سفت بشن

و بعد گردی سینه م رو چنگ زد و خودش هم زیر دوش  
اومد.

با دست دیگه موهای خیسم رو محکم توی مشت گرفت.  
سرم رو بالا گرفت و گفت:

-میمونی پیش ماهاراجه

هیچ کس هم نمیتونه تو رو ازم بگیره

#ماهاراجه

#پارت\_۹۲

دلم می‌خواست بهش اعتماد کنم.

ته دلم از اون همه انحصار طلبی قبلی ویلی میرفت.

نگاهم از شکم و سر سینه‌های عضله‌ایش به طرف بالا کشیده شد.

از صورت جذاب و مردونه‌ش رد شد و به موهای مشکیش که آب از شون چکه میکرد رسید.

دستم میلرزید وقتی روی شکمش نشست.  
همون مسیر و بالا رفتم تا به گردنش رسیدم.

هر دو دستم رو دور گردنش حلقه کردم اما قدم بهش نمی‌رسید.

روی نوک پاهام بلند شدم و اون بلافاصله دستاش رو دور کمرم حلقه کرد.

به راحتی بدنم رو بالا کشید و بدون مکث لبام اسیر لباش شد.

هیچ نرمشی در کار نبود.  
محکم و عمیق لبام رو مک میزد و دستش روی کمر و باسنم بالا و پایین میشد.

بالا تنه م رو به دیوار تکیه داد و در حالیکه لبام گز گز میکرد دستش به طرف باسنم رفت و اسپنک محکمی روی پوست خیسم کوبید.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۹۳

پوست خیسم زیر دستای بزرگش مثل خمیر بازی بود.

به یکی از لمبرهام اسپنکی زد و سرش رو نزدیک آورد.

کنار گوشم نفسش رو رها کرد و گفت:  
-تو این مدت با اون زبون وامونده ت بیچاره م کردی  
حالا زبون به دهن گرفتی که چی؟

قطره های آب که از سر و صورتش شره میکرد و با  
تکون صورتش کنار زدم و گفتم:

-خب...خب حق بدید...  
یهو یه نفر که علیل و ذلیل بود حالا سور و مور و گنده  
روبروم وایساده

مغزم هنگ کرده بخدا...!

ماهاراجه نوک سینه م رو گاز گرفت و گفت:  
-خوبه...حرف بزن  
ناله کن...میخوام صدای جیغت تو تمام قصر بیچه

لب گزیدم و اون چند تا اسپنک محکم دیگه روی باسنم  
کوبید و گفت:  
-بذار ببینم از زبونت چه استفاده های دیگه ای میشه کرد

من رو روی زمین گذاشت و قبل از اینکه به خودم پیام  
به موهام چنگ زد.

تتم رو پایین هل داد و در حالیکه صورتم رو به خودش  
نزدیک میکرد زیپ شلوارش رو پایین کشید.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۹۴

هنوز توی شوک بودم.

من بخت برگشته تا اون ساعت حتی یه کراش معمولی  
نداشتم حالا یه مرد هندی داشت جلوم زپیش و پایین  
می‌کشید.

وقتی اون هیولای سیاه و پر رگ رو از توش بیرون  
آورد چیزی بین سخته و تشنج بودم.

سرش رو به لبم مالید و گفت:

-میخوام رابطه مون و از اینجا شروع کنیم

ساک زدن که بلدی؟

سرم رو به طرف بالا انداختم و اون با رضایت سری  
تکون داد:

-خوبه...خودم بهت یاد میدم  
فقط دهنتم و باز کن و هر کاری و که گفتم انجام بده

قبلش باید بدونی اگه دندونات بهش بخوره اون باسن  
کوچولوت تاوان پس میده

قطره های آبی که از سر و کله ش شره میکرد ازش یه  
مرد جذاب میساخت.

محو تماشای اندامش بودم که به موهام فشاری آورد و  
هیولا رو توی دهنم چیوند.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۹۵

نفسم از حجمی که وارد دهنم شده بود رفت.  
دلَم می خواست بلد بودم تا به یه مرد لذت بدم ولی هیچی  
نمیدونستم.

مثل احمقا رفتار میکردم.  
عق می زدم اما اون بی توجه به سرم فشاری می آورد و  
آروم آروم توی دهنم جلو می رفت.

یکم بعد ناله مردونه ای کرد و گفت:  
-تو عالی هستی جوجه رنگی  
میتونی منو جوون نگه داری

کم کم تنم داشت گر می گرفت و نوک سینه هام تیر  
می کشید.

اما هیچ وقت مثل دخترای دیگه لوندی بلد نبودم.  
هوس شیطننت می کردم.

وقتی سرم رو بالاخره عقب کشید چشمکی بهش زدم و  
دندونام رو توی اون هیولای زشت فرو کردم.



نعره ش که تو حموم پیچید تنم از ترس لرزید .

اونقدر ا محکم گاز نگرفته بودم اما انگار نظر ماهاراجه  
یه چیز دیگه بود.

سرم رو به عقب هل داد و در حالیکه عضوش رو توی  
مشت گرفته بود زیر لب غرید:  
-توله سگ وحشی!

از فرصت استفاده کردم و بی توجه به مرد عصبی  
رو بروم به طرف در رفتم تا زودتر فرار کنم اما بازم به  
در نرسیده موهام رو محکم تر کشید و گفت:  
-کجا در میری خوشگلم!؟

#ماهاراجه

#پارت\_۹۶

سرش رو کنار گوشم آورد و همون طور که نفسای  
داغش رو مثل یه گاو وحشی روی پوستم رها میکرد  
گفت:

-تا الان بهت خیلی رحم کردم  
ولی انگار اشتباه بود

یکم ترس به جونم افتاد، اما زیاد نه.  
تا خواستم جوابش رو بدم منو تو یه حرکت بلند کرد و  
دست زیر شکم انداخت.

دوباره زیر دوش برگشتیم و اون پاش رو روی دیوار  
تکیه داد و شکم رو روی رانش انداخت.

شروع کردم به تقلا و جیغ کشیدن اما دست روی کمرم  
گذاشت و اسپنک روی باسنم کوبید.

پوست خیسم گز گز میکرد.

موهام رو کشید و گفت:

جز معذرت خواهی چیزی ازت نشنوم

سرم رو عقب کشیدم و با پرویی گفتم:

-عا...منتظری معذرت خواهی کنم؟

هرگز...

وقتی گاز گرفتم میخواستم بگم  
اخیشش... دلم خنک شد  
تازه بازم میگیرم

سرش رو با حالت تهدید آمیزی جلو آورد و گفت:  
-انگار اینجا یه توله سگ سرتق داریم که اول باید ادبش  
کنم

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۹۷

پای عضله ایش زیر شکم بود و تنم با اسپنکی که  
خوردم به جلو پرت شد.

یاد کارتون دکتر ارنست افتاده بودم، یا بقیه کارتونا وفتی  
که اسپنک میشدن من چقدر خوشم میومد.

حالا ماه‌اراجه منو اسپنک میزد و من الکی تلاش  
میکردم فرار کنم.

.

وقتی به موهام چنگ زد و سرم رو عقب کشیدم از سوزش ریشه موهام هیس بلندی کشیدم.

اما اون بی توجه پوست خیسم رو نوازش کرد و گفت: تا وقتی معذرت خواهی نکنی تنبیه میشی جوجه رنگی

با سرتقی سرم رو به علامت نه بالا انداختم و اون نیشخند زد.

کپلم رو توی مشتش گرفت و فشار داد و اسپنک های بعدی رو پشت سر هم روی باسنم کوبید.

هر لحظه درد بیشتر می شد و مقاومت من کمتر.

چیزی توی شکم وول می خورد و احساس عجیبی داشتم.

انگار لای پاهام نبض میزد.

شدت ضربه ها اونقدر زیاد شده بود که بالاخره به پاش کوبیدم و گفتم:

-باشه...باشه...معذرت میخوام  
قول میدم فقط وقتی اذیتم کردی گاز بگیرم

#ماه اراجله

#پارت\_۹۸

وقتی دستش رو روی پوست قرمز کشید لب به دندون  
گرفتم تا اه نکشم.

حالم خراب بود و نباید اون مرد میفهمید.

انگشتاش کم کم به طرف لای باسنم رفت و من تنم رو  
منقبض کردم.

خجالت میکشیدم بهم دست بزنه.  
از گرفتن دختر و نگیم و اومه داشتم.

من هنوز اون مرد و نمی شناختم.  
سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خودت و واسم شل کن بیبی گرل!  
تو از روز اولی که اومدی به خونه ماهاراجه مال اون  
شدی  
فقط دیر تونستم مهر مالکیتم و روی تنم بزنم

حرفاش اغواگرانه بود.  
قلبم و قلقلک میداد.

کم کم زیر نوازش هاش داشتم وا میدادم که ضربه ای به  
در خورد و صدای سلمان پارازیت انداخت رو حال  
خوبم:

-آقا...چند لحظه میاید؟  
مشکلی پیش اومده

#ماهاراجه

#پارت\_۹۹

ماهاراجه که از خشم میلرزید چشماش رو بست و به  
گودی کمرم چنگ زد.

به گمونم اگه سلمان رو میدید اول یه مشت توی  
صورتش میکوبید.

منو به خودش چسبوند و لب هاش رو به موهای خیس  
کشید و زمزمه کرد:

-فعلا باید برم

اما بزودی همه چیز و اوکی میکنم و مال ماها راجه  
میشی

لبام رو به پوست سینه ش کشیدم و دستام رو دور کمرش  
حلقه کردم.

چقدر حس عجیبی داشتم.

اونم به مردی که ماه ها ازش مراقبت کرده بودم.

چشم بستم و گفتم:

-من تو رو نمیشناسم

ولی میخوام بشناسم

زودی بیا...

روی موهام رو عمیق بوسید و حوله تمیزی از توی  
کابینت برداشتم.

بدنم شل و بی حس شده بود و به سختی سرپا بودم.

ماهاراجه که متوجه بیحالی و کرختی بدنم شده بود بغلم  
کرد و منو از حموم بیرون برد.

با همون حوله من و روی تخت گذاشت و موهام رو  
پشت گوشم فرستاد و گفت:

-تو بخواب

منم خیلی زود میام پیشت

#ماهاراجه

#پارت\_۱۰۰

با رفتن ماهاراجه حوله خیس و از تنم در آوردم و روی  
زمین انداختم.

نمیتونستم لخت بخوابم و پلکای سنگینم نمیداشت بلند شم  
و لباس بپوشم.



برای همین همونجوری خوابیدم.  
بدون اینکه فکر کنم و نگران چیزی باشم.

خوابم اونقدر عمیق شده بود که دلم نمیخواست بیدار شم.

ولی نیمه های شب بود که تخت پایین رفت و بدن بزرگ  
و عضله ای ماهاراجه رو پشت خودم حس کردم.

یکم جابه جا شدم و بیشتر بهش چسبیدم.  
تنش گرم بود.  
نفساش هم داغ و ملتهب.

دستای بزرگ و مردونه ش رو دور تنم پیچید و پیچید و  
گفت:

-این همه مدت تحمل کردم اما حالا سخته  
میخوام وقتی مال من میشی فکرم آزاد باشه

واسه همین امشب فقط به جان زدنت رضایت میدم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۰۱

صبح زود بود که از خواب بیدار شدم.  
گرمای تن ماه‌اراجه منو تنبل و خمار میکرد.

عادت نداشتم زیاد تو رخت خواب بمونم ولی مگه اون  
بازوهای بزرگ و میتونستم ول کنم؟

اما با دیدن هوای برفی با ذوق از تخت پایین پریدم و به  
طرف پنجره رفتم.

سرم رو بیرون بردم و دونه های برف که توی صورتم  
نشست جیغ کشیدم:  
-اخ جون برف

ماه‌اراجه هنوز توی تخت بود، با جیغ و داد من بالاخره  
بیدار شد و به ذوقم واسه برف خیره نگاه میکرد.

چند لحظه بعد بدون هیچ حرفی کش و قوسی به تنش داد  
و به طرف کمد رفت.

من هنوز از دیدن برف ذوق داشتم.  
دلَم می‌خواست برم تو حیاط و یه دل سیر بازی کنم.

اولین باری بود که صبح کنارش بیدار شده بودم و اون  
سالم و سر حال راه میرفت.

اون مردِ جدی و سختگیری به نظر میرسید و من آتیش  
پاره ای که حرف حالیم نمیشد.

یه مشت از برفای لبه ی پنجره برداشتم و شیطنت به  
طرفش پا تند کردم.

اکاش شلوارش رو پوشیده و حواسش اصلا به من نبود.

تیشرت مشکیش رو که روی تنش مرتب میکرد پشت  
سرش و ایسادم و گلوله برفی رو از یقه ش توی تنش  
انداختم.

صدای نعره ش که بلند شد پا گذاختم به فرار.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۰۲

ماه‌اراجه دندونی روی هم سابید و گفت:  
-بیا اینجا توله سگ!

از دیدن فک منقبض شده ش میترسیدم ولی لذتی که  
انداختن برف توی لباسش داشت و با چیزی عوض  
نمیکردم.

به طرفم که پا تند کرد عجلانه به سمت در یورش بردم.

جایی رو نداشتم فقط میتونستم از اتاق بیرون برم و یه  
جایی پنهون شم تا آبا از آسیاب بیفته.

اما در لعنتی قفل بود و هر چقدر دستگیره رو بالا و  
پایین کردم باز نشد که نشد.

حضورش رو که پشت سرم حس کردم به در چسبیدم و  
سعی کردم حتی نفس هم نکشم.

اما صدای پوزخندی که زد زیادی ترسناک بود.

دقیقا پشتم وایساد و دستش رو کنار سرم به در تکیه داد.

به طرفم خم شد و با لحن ترسناکی گفت:

-من بهت رحم میکنم ولی به شرطی که بتونی راضیم

کنی

والا ...

حرفش رو نصفه ول کرد و انگشتاش رو روی باسنم

کشید.

کپلم رو توی مشتش گرفت و گفت:

-والا این خوشگله رو اونقدر سرخ میکنم که تا یه هفته

نتونی بشینی...

#ماهراجہ

#پارت\_۱۰۳

آب دهنم رو قورت دادم و به آرومی دستم به طرف کلید

روی قفل رفتم.

ولی اکاش زرنگ بود.  
راحت نمیتونستم از دستش فرار کنم.

برای همین با نیش باز به طرفش چرخیدم و مثل  
کانگورو پریدم توی بغلش.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و ازش آویزون شدم.

لبهام رو چسبوندم به ته ریش جذابش و اون شوکه بهم  
خیره شد.

انتظار همچین چیزی رو نداشتم.  
شاید هم فکر میکرد مثل دختر بچه ها خودم رو لوس  
میکنم.

اون نمیدونست چطور باید کنترلم کنه.

قلبم از هیجان کاری که میخواستم کنم تند میکوبید و  
آرزوی بوسیدن لباش بند بند تنم رو به لرزه مینداخت.

دستاش که به طرف پهلو هام بالا اومد تا منو به خودش  
بچسبونه لب هام رو به گونه ش مالیدم و گفتم:  
-مممم....بیا بریم برف بازی  
ولی قبلش....

مثل خودش حرفم رو نصفه گذاشتم و شبیه یه گراز  
وحشی دندونام رو توی گونه ش فرو کردم.

ماهاراجه که واقعا هنگ کرده بود و نمیدونست باید  
چکار کنه.

کم کم مثل زودپز سرخ میشد و دمای بدنش بالاتر  
میرفت.

منم از فرصت استفاده کردم، از بغلش پایین پریدم و بعد  
از اینکه قفل در رو باز کردم از اتاق بیرون زدم.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۰۴

با وارد شدن چند تا خدمتکار که کلی بسته و پاکت توی دست شون بود لقمه م رو قورت دادم و با کنجکاوی بهشون نگاه کردم و گفتم:

-اینا چیه؟

ماهاراجه جای گاز گرفتگی روی گونه ش رو لمس کرد و با بدجنسی جواب داد:  
-واسه سگ کوچولوی هارم چند تا چیز سفارش دادم

ببین خوشت میاد

بی خیال صبحانه شدم و با نیش باز کنار بسته ها روی زمین نشستم.

اصلا نمیدونستم اول باید کدوم و باز کنم.

اونی که از همه بزرگ تر بود رو جلو کشید و لباسای زمستونی توش و بیرون آوردم.



کلاه، دستکش، پولیور، پالتو، حتی جورابای ساق دار و گرمی که توش کرکی بود.

ذوق زده سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-اینا مال منه؟

سرش رو که به علامت آره تکون داد به طرف بقیه بسته ها رفتم و چند دقیقه بعد دورم پر شده بود از لباساش رنگ و وارنگ خونگی و بیرون و مجلسی.

ولی بسته آخر باعث شد از خجالت گونه هام سرخ بشه.

#ماهراجه

#پارت\_۱۰۵

لباس زیر ها رو حتی نمیخواستم از توی پاکت در بیارم.

اما ماهراجه دستاش رو بهم مالید و گفت:

-رسیدیم به قسمتی که من خیلی دوست دارم

آب دهنم رو قورت دادم و به عقب هلش دادم.

و بعد بقیه لباسام رو برداشتم و عجلانه گفتم:  
-من برم تو اتاق اینا رو پرو کنم.

با یه بغل لباس بلند شدم اما دیوار بلند و عضله ای به  
اسم ماهاراجه جلوم وایساده بود.

سرش رو نزدیک آورد و نفساش گونه های داغم و  
ملتهب تر میکرد.

کنار گوشم نیشخندی زد و گفت:  
-این همه خرج نکردم که بری تو اتاق عوض کنی

انگشتش رو روی ترقوه م کشید و دوباره گفت:  
-لخت شو جوجه رنگی  
میخوام اول لباس زیرات و جلوم بپوشی

#ماهاراجه

#پارت\_۱۰۶

میخواستم پررو بازی در بیارم.

میخواستم با سرتق بازی بهش بفهمونم کاری و که  
میخواه و انجام نمیدم .

میخواستم رئیس من باشم اما با حرفی که زد ته دلم  
لرزید.

انگشتاش به طرف گردی سینه م راه افتاد و گفت:  
-همه چیزت مال منه دختر گیلکی  
این بدن سفیدت

این سینه های بلوریت  
این هلوی رسیده و ابدارت

دستش آروم آروم پایین تر رفت و ادامه داد:  
-و چیزی که مال منه باید همیشه در دسترسم باشه

سرش رو باز نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:  
-از همون روز اولی که اومدی مال من شدی

حالا مثل یه دختر خوب کاری و که میخوام انجام بده

لخت شو گیلدا جان

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۰۷

به دماغم چین دادم و لباسام رو محکم تر توی بغلم  
گرفتم.

هیچ جوره نمیخواستم کوتاه بیام.  
اونم عمرا نمیتونست مجبورم کنه.

اما ماه‌اراجه با غرور خاصی روی مبل تک نفره  
نشست.

پا روی پا انداخت و بهم اشاره کرد و گفت:  
-شروع کن  
با حوصله در بیار  
دونه دونه لباساتو و روی زمین بذار تا به لباس زیر  
برسی

همونجوری که منو میبردی حموم و جلوم لخت میشدی

یادته که؟

از یادآوری کارایی که جلوم میکردم تتم یخ زد.  
با حرص دندان روی هم ساییدم و گفتم:  
-ولی این نامردیه !

-دقیقا... روزگار خیلی بدی شده عزیزم

در ضمن تا وقتی لخت نشی از برف بازی و بیرون  
رفتن خبری نیست  
آدم برفی و شیرکاکائوی داغ هم نداریم

با لبای آویزون و پر حسرت از پنجره به بیرون نگاهی  
انداختم و گفتم:

-حالا همیشه من رئیس باشم و بگم اول بریم برف بازی؟

ماه‌اراجه ابرویی بالا انداخت و جواب داد:  
-من میتونم تمام زمستون و همینجا بشینم تا برفا آب شن

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۰۸

با حسرت به بیرون نگاهی انداختم و آه بلندی کشیدم.

انگار برای رسیدن به برف بازی چاره دیگه ای نداشتم.

با خودم گفتم تو که صد بار پیشش لخت شدی، حالا چرا  
ناز میکنی؟

فقط یه لخت شدن ساده ست، سختش نکن.

حین دلداری دادن لباسای توی دستم و روی مبل گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و آرام و با حوصله دکمه هام رو باز  
کردم.

میخواستم با فس فس کردن کاری کنم حوصله ش سر  
بره و بی خیال بشه.

اما اون برای خودش یه لیوان نوشیدنی ریخت و با دقت  
به حرکاتم خیره شد.

انگار یه فیلم عالی از یه کارگردان برجسته ی هالیوودی  
رو نگاه میکنه.

پوف بلندی کشیدم و پیراهنم رو که در آورده بودم کنار  
بقیه لباسام انداختم.

هنوز با خودم درگیر بودم که گفت:

-شلوارت و جدا در بیار

شورت تنت بمونه

اصلا هم عجله نکن ما تا شب وقت داریم!

#ماهارجہ

#پارت\_۱۰۹

با لبای اویزون بهش نگاه کردم.

لعنتی از منم زرنگ تر بود.

وقتی دیدم هیچی روش اثر نداره بالاخره شلوارم در  
آوردم و روی زمین انداختم.

با لذت به اندامم نگاهی انداخت و گفت:

-خوبه...حالا لباس زیر ا

سوتین تو همونجوری که تو حموم در میاوردی در بیار  
میخوام وقتی سینه هات میفته بیرون بلرزه

پام و زمین کوبیدم و گفتم:

-من ازت شکایت میکنم!

نمیدونم چرا اون حرفو زدم،فقط میخواستم خودم و خالی  
کنم.

ماهاراجه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به جرم؟...

-به جرم...به جرم...

آها...به جرم ورود به عنف

چیزی گفته بودم که اصلا نمیدونم چی هست!



چشمای درشت شده ش رو بهم دوخت و قبل از اینکه  
حرفی بزنم گفتم:  
-بجنب جوجه رنگی  
داره حوصله م سر میره  
من اینقدر پول و قدرت دارم که هر جرمی کنم و گیر  
نیفتم

با سرتقی سرم رو بالا انداختم و گفتم:  
-نمیخوام...اگه میتونی مجبورم کن

وقتی با پوزخند ترسناکی لیوان نوشیدنی رو روی میز  
گذاشت و بلند شد تازه فهمیدم چه غلطی کردم.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۱۰

از جاش که بلند شد و به طرفم پا تند کرد جیغ بلندی  
کشیدم و پا گذاشتم به فرار اما

هنوز چند قدم برنداشته بودم که به موهام چنگ زد و تو  
یه حرکت منو روی شونه ش انداخت.

شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن، هیجان زده شده بودم.

مخصوصاً وقتی که اسپنک محکمی روی باسنم کوبید و گفت:

-خیلی با دلت راه او مدم که دیگه ازم نترسی

ولی نباید به گربه های وحشی رحم کرد

اسپنک بعدی رو که زد ساکت شدم چون حس عجیبی داشتم.

از گزگز پوستم لذت میبردم.

برای اینکه دوباره اون حس و تجربه کنم دست و پا زدم و اینبار اسپنک محکمی تری زد و گفت:

-آروم بگیر توله

والا کاری میکنم تا یه هفته نتونی بشینی

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۱۱

هیجان زده بودم و قلبم رو هزار میکوبید.  
دلم شیطننت می‌خواست تا اون با اسپنک ارومم کنه.

لذت میبرددم، نمیتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

ولی وارد اتاق که شدیم نمیدونستم باید بترسم یا بهش  
اعتماد کنم.

همیشه مامانم می‌گفت از مردا دوری کنم.

می‌گفت اونا قابل اعتماد نیستن.

همون طور که روی شونه‌ش بودم به طرف تخت رفت و  
من و روی تشک پرت کرد.

توی همچون شرایطی هر دختری باید می‌ترسید ولی من  
از ماه‌اراجه نمی‌ترسیدم.

بهش حس خوبی داشتم.

وقتی روی تخت خودم و عقب کشیدم ژاکتش رو در  
آورد و روم خیمه زد.

پاهام رو با پاهاش قفل کرد تا تکون نخورم و سرش رو  
نزدیک آورد.

همه چیز داشت سریع اتفاق می افتاد.

لبم رو محکم بوسید و گفت:

-میخواستم بذارم سر فرصت مال من بشی  
نمیخواستم با این فکر خراب رو تنت مهر مالکیت بزنم  
ولی فکرت از سرم بیرون نمیره جوجه رنگی  
شاید آرامشم رو با تو پیدا کنم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۱۲

حرفاش قشنگ بود.  
صداش هم شبیه دوبرورها تا عمق وجود آدم نفوذ میکرد.

چشماش تو چشمام چرخید و ادامه داد:  
-نمیتونم اجازه بدم مال مرد دیگه ای بشی

آدم خجالتی نبودم ولی با اون حرفا حس میکردم گونه  
هام سرخ شده.

سکوتم که ادامه دار شد لباش رو به گونه های تبارم  
کشید.

دستش زیر تنم لغزید، قفل سوتینم رو سریع باز کرد و  
کناری انداخت.

تنم داغ بود، زیر لمسش واکنش نشون میداد.

سراغ شورتم که رفت لب گزیدم و دستام رو روی قفسه  
سینه ش گذاشتم.

به عقب هل دادمش و لب زدم:

-من...من نمیدونم

ماه‌اراجه لب هاش رو روی گونه هام کشید و تا لب هام  
پیشروی کرد.

نمی‌بوسید فقط عشق بازی میکرد.

لاله گوشم رو بین لباش گرفت و گفت:  
-فقط خودت و بسیار به من  
هر جا اذیت شدی بگو...هوم؟

سرم رو که به علامت باشه تکون دادم خوبه ای گفت و  
شورتم رو در آورد و کنار سوتین انداخت.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۱۳

سرش رو که توی گودی گردنم فرو برد و زبانش رو  
روی ترقوه م کشید و گفت:

-دوست داری تو چه پوزیشنی ارضات کنم؟

از برخورد ریش های نوک تیزش به پوست گردنم خودم  
رو جمع کردم و چیزی نگفتم.

من تجربه سکس نداشتم و نمیفهمیدم ازم چی میخواد.

فقط با هر لمس واکنش نشون می‌دادم.

خنده تو گلویی کرد و گفت:

-اوکی...اروم باش و نفس بکش  
میخوام فقط واسم ناله کنی

هنوز توی بغلش جمع شده بودم که زبونش رو روی  
ترقوه م کشید و پایین رفت.

نیپلم رو توی دهنش برد و همون طور که می‌مکید دستش  
شکم رو نوازش کرد و خطای فرضی روی شرمگاهم  
کشید.

بدنم اونقدر بی جنبه بود که حتی وقتی نفس هاش روی پوستم پخش می‌شد و اکنش نشون میداد.

لمس و نوازش که پیشکش.

مخصوصاً وقتی که برای اولین بار یه مرد انگشت های جادوییش رو بین پاهام فرو برد و آروم ماساژ داد.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۱۴

حسی شبیه خوردن فلفل داشتم.

تم توی آتیش میسوخت.

هزاران حباب توی شکم میترکید و صدای ناله هام کم کم داشت بلند میشد.

ماه‌اراجه انگشت هاش رو بیرون آورد و جلوی چشمم گرفت:



-خیس کردی کوچولوی هورنی!

لب گزیدم تا از خجالت نمیرم.

اون نمیدونست هم خیس کرده بودم هم نقطه حساسم نبض  
میرد.

چند دقیقه ی بعد ماهاراجه تنم رو گاز گرفت و لیسید و  
مکید تا کاملا آماده شدم.

خودش رو لای پاهام تنظیم کرد و هر دو پام رو روی  
شونه هام انداخت.

کنج لبم رو بوسید و گفت:  
-هر جا درد داشتی بگو

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و چشمای ترسیده‌م  
به طرف لای پاهام لغزید.

بدجوری میترسیدم ولی ماهاراجه ماهرانه منو به طرف  
لبه پرتگاه هدایت میکرد.

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۱۵

سر هیولا رو چند باری روی اندام تحریک شده م بالا و پایین کرد .

با هر تگون بی طاقت تر میشدم و دلم بیشتر میخواست.

وقتی دستاش رو کنار سرم ستون کرد سرش رو پایین آورد و گفت:

-ممکنه یکم درد بکشی،خب؟

سرم رو به علامت باشه تگون دادم و اون شونه های پهنش رو بهم نزدیک کرد.

عطر گرمش که توی مشام پیچید یکم از استرسم کم شد، ولی هنوز میترسیدم.

از سمیه که چند ماه پیش ازدواج کرده بود شنیدم اولین رابطه درد زیادی داره.

آروم گوشت گردنم رو به دندون گرفت و دستور داد:  
-خودت و منقبض نکن ....  
شل کن ژامبون کوچولو...  
بذار تمومش کنم

ژامبون کوچولو بدجوری به مذاقم خوش اومده بود.

دستام رو دور کمرش پیچیدم و برای دلبری کردن گردنش رو بوسیدم.

با شیطننت زبونم رو روی لاله گوشش کشیدم و اون در حالیکه از همکاری من لذت می برد خودش رو آروم آروم واردم کرد.

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۱۶

دردی که زیر دلم پیچید زیاد نبود، فقط تیر کشید.

ولی همیشه منو از این رابطه ترسونده بودن.

هر لحظه منتظر یه درد وحشتناک و یه خونریزی شدید  
بودم ولی نه گرمی خون و حس کردم نه اون دردی که  
و عده داده بودن.

اخم هام که تو هم رفت ماهاراجه گوشه لبم رو بوسید و  
گفت:

-دیگه تموم شد... فقط یکم دیگه مونده  
اگه درد داری...

نفس نفس زدن هاش دردم و التیما توم میداد، این یعنی  
اینکه اونم تحریک شده.

ولی بغض کرده جواب دادم:

-من... من بخدا با کسی نبودم... چرا خونریزی...

حرفم رو تازه متوجه شده بود.

تتم رو محکم بین بازو هاش گرفت و روی چشمام رو  
بوسید:

-بکارت معنیش درد و خونریزی شدید نیست توله  
بکارت یعنی اولین رابطه تو بدن بکر یه دختر  
هر بدنی هم یه واکنشی داره  
شاید یکی درد و خونریزی شدید داشته باشه  
یکی معمولی  
یکی هم مثل تو...

#ماه اراجہ

#پارت\_۱۱۷

دستش که روی مو هام نشست و آروم نوازش کرد هق  
هقم بلند شد.

سرش رو پایین آورد و روی چشمام رو بوسید و پچ زد:

-هیش... آروم باش توت فرنگی

.

تتم رو محکم بین بازوهاش گرفت و دوباره روی چشمام  
رو بوسید:

-بکارت معنیش درد و خونریزی شدید نیست توله

بکارت یعنی اولین رابطه توی بدن بکر یه دختر

هر بدنی هم یه واکنشی داره  
شاید یکی درد و خونریزی شدید داشته باشه

یکی معمولی  
یکی هم مثل تو...  
هیچ کدوم از علائم رو نداره

سرش رو عقب برد و با انگشت شست زیر چشم هام رو  
پاک کرد:

-در ضمن تو نباید بابت اینکه قبلا رابطه داشتی یا نه به  
توضیح بدی

منم باکره نیستم و هیچ وقت به خودم اجازه نمیدم درباره  
همچین موضوعی که مربوط به گذشته ست ازت سوال  
بپرسم

برای من الان مهمه و آینده

اونقدر زیر گوشم حرف زد که ترس و استرسی دیگه  
حس نمیکردم.

درد هم خیلی کم بود.  
اونقدر کم که تبدیل شد به لذت.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۱۸

وقتی خودش رو عمیق تر داخلم فرو کرد اه بلندی کشیدم  
و گردنش رو بین دندون گرفتم.

شروع کردم به بوسیدن و همراهی کردن.

ماهاراجه موهام رو چنگ زد و سرم رو بالا گرفت پوست سرم از حرکتش میسوخت.

لبم رو به دندون کشید و در حالیکه مک محکمی بهش میزد گفت:

-دوست دارم دختر تو تخت اکتیو باشه  
واسم ناله کن  
پنجول بکش

تازه متوجه شده بودم که ناخن هام رو توی کمرش فرو کردم و رد روی تنش انداختم.

حال هر دومون خراب بود،ماهاراجه منو به اوج رسونده بود و حالا خودش هم بعد از ارگاسم کنارم دراز کشید.

تن خیسم رو تو بغل کشید و روی موهام رو بوسید.



هنوز حالم جا نیومده بود که تقه ای به در خورد و  
صدای سلمان توی اتاق پیچید:  
-آقا چند لحظه تشریف میارید؟

ماهاراجه محکم تر بغلم کرد و جواب داد:  
-بعدا سلمان...بعدا  
-آقا...خیلی واجبه  
از طرف پلیس اینترپل اومدن!

#ماهاراجه

#پارت\_۱۱۹

اسم پلیس ترسناک بود.  
حتی از دور هم میدیدم شون تپش قلب میگرفتم .

حالا که توی خونه ماهاراجه اومده بودن قضیه خطرناک  
میشد.

آکاش با اخمای درهم و برهم از تخت پایین رفت و در  
حالیکه مشخص بود اوقاتش تلخ شده گفت:

- راهنمایی شون کن تو سالن الان میام

با رفتن سلمان روی تخت نیم خیز شدم و ملحفه سفید رو  
روی سینه هام کشیدم و گفتم:  
.-چی شده؟... او مدن دستگیرت کنن؟

در حالیکه لباساش رو میپوشید گفتم:  
-چیزی نیست...

تو بخواب تا پیام  
به خدمتکار میسپارم برات قرص بیاره تا راحت بخوابی  
منم زودتر مشکل و حل میکنم و میام  
فقط از تخت پایین نیا  
درسته که درد نداشتی اما دیواره و اثرنت حساس شده  
ممکنه به خونریزی بیفتی  
هر چی بیشتر استراحت کنی بهتره

توجهی که بهم نشون میداد قند تو دلم آب میکرد.

اما با حرفاش دلشوره بدی به جونم افتاده بود و هر لحظه  
هم بیشتر می شد.

وقتی شروع کردم به جوییدن پوست لبم کنارم نشست و  
دستاش رو باز کرد:  
-بیا اینجا ببینمت!

#ماه‌ها راجه  
#پارت\_۱۲۰

انگار فقط منتظر همین بودم.

از خدا خواسته خودم و تو بغلش جا دادم و سرم رو  
روی سینه‌ش گذاشتم.

دستاش رو پیچک وار دورم پیچید و روی موهام رو  
عمیق بوسید.

موج گرما رو حس میکردم و تنم داغ‌تر میشد.

بدن لختم رو مثل یه نوزاد به بدنش چسبوند و گفت:

-نگران نباش  
اتفاقی نمی‌افته  
حتما برای بیزینسم او مدن  
دلیل دیگه ای نداره

نفسم رو حبس کردم و لب زدم:  
-ولی شیما...

چونه م رو بین انگشتاش گرفت و وادارم کرد تو  
چشماش نگاه کنم:  
-ببین منو ...

اونا نمیتونن واسمون دردسر درست کنن

دوباره روی موهام رو بوسید و نفهمید چه دلشوره ای به  
جونم افتاده.

بدتر از همه دردی بود که کم داشت زیر دلم و کمرم  
میچید.

با رفتن ماهاراجه روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو  
روی هم گذاشتم.

بین خواب و بیداری دست و پا میزدم که حس کردم  
صدای فریاد داداشم و شنیدم.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۲۱

میخواستم تلاش کنم بخوابم تا ماهاراجه بیاد. حتما کابوس  
میدیدم.

اما صدای داد و فریاد و همه‌همه هر لحظه بیشتر می‌شد و  
چاره‌ای جز بلند شدن نداشتم.

سرم سنگین بود و تنم توی تب می‌سوخت.  
حال خوبی نداشتم.

زیر دلمم تیر می‌کشید.

یه درد بد که مثل عادت ماهیانه بود، اما شدید تر.

دلَم می‌خواست بلند شم و روی پاهام وایسم اما هنوز لبه  
تخت نشسته بودم که تقه ای به در خورد و بدون اینکه  
اجازه ورود بدم چند پلیس زن با احتیاط وارد شدن.

خدمتکار هم نمیتونست جلوشون رو بگیره.

یکی از پلیس‌ها با دیدنم گفت:  
-اسمت گیلاست؟

به سختی سرم رو تکون دادم و زن در حالیکه به  
دوستش نگاه میکرد گفت:

-انگار بهش تجاوز شده  
براش لباس بیار باید ببریمش!  
مدارک و هم ضمیمه پرونده ش کن

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۲۲

ترس از پلیس و نعره های داداشم دردم رو بیشتر  
میکرد.

دلَم می خواست از دیدنش خوشحال شم اما بیشتر وحشت  
زده بودم تا ذوق زده.

ملحفه رو دورم پیچیدم و بلند شدم.

پلیس زن جلو اومد و لباسایی که نمیدونم از کجا آورده  
بود رو با احتیاط تنم کرد و گفت:

-نترس عزیزم...

چرا اینجوری می لرزی؟

دیگه همه چیز تموم شد

الان در امانی

دستای یخ زده م رو روی شکم پیچیدم و گفتم:

-ای... اینجا چه خبره؟

-چیزی نیست ...

ما تونستیم با توجه به شواهد و قرائن کسی که تو رو  
دزدیده و تو این خونه زندانی کرده بود رو پیدا کنیم

آقای آکاش ویندرا تو بد در دسری افتادن

بازوم رو گرفت و ادامه داد:  
-تا چند روز دیگه برمیگردی ایران  
مجرم هم بزود مجازات میشه

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۲۳

هر لحظه منتظر ماه‌اراجه بودم تا بیاد و نذاره منو ببرن.

با اینکه باید از او مدن داداشم خوشحال میشدم اما دلم فقط  
ماه‌اراجه رو میخواست.

دلم می‌خواست هنوز توی تخت بودیم و با همون لهجه  
قشنگ باهام حرف می‌زد و من توی بغلش شیطنت  
می‌کردم.



اما پلیس زن چیزای دیگه ای می‌گفت.

وقتی می‌گفت ماها راجه منو دزدیده و زندانی کرده به  
نظرم مسخره ترین حرف بود.

باید بهشون میگفتم شیما منو خریده و چه بلاهایی سر  
ماها راجه آورده ولی فرصت حرف زدن نمیدادن.

وارد سالن که شدیم داداشم رو دیدم که بزور چند تا  
سرباز گرفتنش و اون تلاش می‌کرد به طرف ماها راجه  
حمله کنه.

دستبند تو دست اکاش رو هم دیدم و انگار توی شکم  
چیزی پایین افتاد.

بغضم آروم ترکید و از دیدن اون همه پلیس که دوره ش  
کردن حق زدم.

با دیدن من اخمی کرد و به طرفم قدم برداشت اما  
سرهنگی که کنارش بود سرش رو به علامت نه تکون  
داد.

درد امونم رو بریده بود و داداشم با دیدنم به طرفم اومد:

-خدا رو شکر که پیدات کردم  
الهی هزار مرتبه شکر

توی بغلش فرو رفتم و داداش جوری سر و صورتم رو  
غرق بوسه کرد که تازه یادم افتاد چقدر دلتنگشم.

هر چی بیشتر میگذشت ضعف بدن و درد کمرم هم  
بیشتر می‌شد.

میخواستم داداشم و پس بزرم و برم سراغ پلیسا و بگم که  
اکاش بیگناهه اما هنوز قدمی بر نداشته بودم که گرمی  
خون رو لای پاهام حس کردم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۲۴

توی بغل داداش بودم که زیر پاهام خالی شد و خون  
پارکت ها رو رنگی کرد.

وحشت کرده بودم و چیزی به سقوط نمونده بود که  
داداشم محکم بغلم کرد:

-چه بلایی سرت آورده گیلدا؟  
من زنده زنده آتیشش میزنم

میخواستم جیغ بزنم.  
هوار بزنم و بگم باید اول زنت و آتیش بزنی ولی  
سرمای تنم و لرزشم چونه م نمیداشت حرف بزنم.

فقط نگاهم قفل ماهاراجه بود که با سرهنگ بحث میکرد  
و با نگرانی به طرفم میومد.

یکی از پلیس های زن گفت:

-بهش تجاوز شده جناب سرهنگ

خونریزی شدید داره  
آمبولانس خبر کنید

هممه و شلوغی زیاد بود اما من نگاهم میخ ماهاراجه  
ای بود که لب زد:  
-نترس ... چیزی نیست

با همون دستای بسته برام بغل باز کرده بود ولی وسط  
راه متوقف شد.

پلیسا به خیال اینکه میخواد بهم حمله کنه با باتوم و  
شوکر متوقفش کردن.

صدای نعره ش چهار ستون قصر رو میلرزوند، شبیه یه  
شیر زخمی غرید:  
-بلایی سرش بیاد تک تک تون از کارتون اخراج میشید  
هنوز نمیدونید با کی طرفید

#ماهاراجه

#پارت\_۱۲۵

کم کم درگیری بالا گرفت و کسی جلودار ماهاراجه نبود.

با وجود اینکه با باتون و شوکر بهش حمله میکردن یقه سرهنگ رو گرفت و با تمام خشم توی وجودم گفت:

-اون بچه ترسیده

بذارید آرومش کنم بعد هر کاری خواستید باهام کنید

سرهنگ نیشخندی زد و گفت:

-تو بهش آسیب زدی!

تمام این اغتشاشی که براه انداختی هم تو پرونده ت درج  
میشه

نمیتونی از دستم قصر در بری

ماهاراجه رو کشون کشون عقب بردن اما اون با نگرانی  
بهم نگاه کرد و گفت:

-نترس... من اینجام

فعلا باهاشون برو بزودی میام پیشت

سرم رو بالا انداختم و با تخی لب برچیدم.

من اون حرفا رو نمیفهمیدم فقط خودش و می خواستم.

صدای آژیر آمبولانس همه جا رو پر کرده بود و چند لحظه بعد بعد برانکار د رو آوردن و منو روش خوابوندن.

چشمام از اشک تار میدید.

چند باری پلک زدم تا قبل از رفتن واضح ببینمش و چهره ش توی قلب و مغزم حک بشه.

اون آخرین باری بود که میدیدمش و دلم نمیخواست ثانیه ای رو از دست بدم.

#ماهراجہ

#پارت\_۱۲۶

آخرین باری که ماهراجہ رو دیدم وسط کلی پلیس بود.

قلبم بر اش ناکوک میزد وقتی میدیدم بهش دستبند زده و  
به سختی مهارش میکنن تا طرفم نیاد.

به خیال خودشون فکر میکردن میخواد بهم آسیب بزنه  
ولی نمیدونستن چقدر دوستم داره.

نمیدونست گیلدا این چند ماه چقدر وابسته مردی شده که  
فکر میکرد فلجه و قدرت حرکت نداره.

چند روزی که تو بیمارستان بودم چشمام مدام به در بود  
تا بیاد.

بیاد و منو با خودش ببره.

مگه تو فیلما نشون نمیدادن آدم پولدارا راحت از دست  
قانون فرار میکنن؟

پس چرا نمیتونست؟

انتظارم طولانی شده بود و از ماهاراجه خبری نبود.

داداشم مثل پروانه دورم میچرخید.  
دیر فهمیده بود زنش چه بلایی سرم آورده.

بعد از برملا شدن ماجرا اونقدر پایپیچ پلیس شده بود تا  
پیدام کنن.

زنش هم روونه زندان شد و حالا تنها بود.

هر چند می‌گفت یه نفر راپورت داده و سر نخ رو به  
ماهاراجه رسونده.

والا عقل شون به هند قد نمی‌داد.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۲۷

داداشم میگفت همه فکر میکردن گیر قاچاقی آدم افتادم و  
منو برای فروش بردن دویی یا کشورای عربی.

پلیس هم آب پاکی رو ریخته بود روی دستش.



چون پیگیری واقعا سخت به نظر میرسید.

هنوز خودش هم نمیدونست کی جای من رو به پلیس لو داده بود.

از بیمارستان که مرخص شدم دیگه کاری تو هند نداشتیم.

داداشم باور نمیکردم ماهاراجه آدم خوبیه.

روان شناس بهش گفته بود من دچار سندروم استکھلم شدم.

یعنی عاشق گرونگیرم و از سر ناچاری بهش حس پیدا کردم.

مطمئن بود تا چند ماه دیگه همه چیز و فراموش میکنم و برمیگردم به زندگی عادی.

برای همین مجبورم میکرد تا اظهار نامه رو بر علیه‌ش  
پر کنم.

اما من قبول نکردم شکایت کنم چون ماهاراجه بی گناه  
بود.

بعد از کلی پلیس بازی و امضا مدارکی که نمیدونست  
چیہ داداشم عزم رفتن کرد.

بلیط هواپیما گرفت و بدون اینکه اجازه بده من آکاش رو  
ببینم روونه ایران شدیم.

اما گیلدا جان قبل از اینکه پا روی پله های هواپیما بذاره  
قلبش رو تو هند جا گذاشت و با قفسه سینه ای که خالی  
بود به خونه برگشت.

#پایان\_بخش\_اول

#ماهاراجه

#پارت\_۱۲۸

با صدای سمیه چشم از نشا های دسته دسته شده ی برنج  
گرفتم و صورت اخم آلودش دادم.

حرصی دستاش رو به کمرش زد و گفت:

-۳ ساعته دارم با دیوار حرف میزنم؟  
از وقتی اومدی چرا دل به کار نمیدی؟

حوصله حرف زدن با هیچ کس رو نداشتم و سمیه هر  
لحظه رو مخم رژه میرفت.

وقتی سکوتم رو دید دندون قروچه ای کرد و گفت:  
-من و باش با کی اومدم سیزده بدر!

بالاخره لبخند کمرنگی زد و گفتم:

-اینقدر حرص نخور  
دم عروسی جوش میزنیا

کنارم نشست و اینبار با ملایمت گفت:

-کاش میرفتی پیش روان پزشک

بقول شهریا تراپیست مراپیست

از وقتی برگشتی اصلا شبیه گیلدای خودمون نیستی

همش عین این مرغای مریض یه گوشه کز میکنی

تو که اینجوری نبودی دختر

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۲۹

سمیه راست می‌گفت.

از وقتی از هند برگشته بودم دیگه مثل سابق نشدم.

نه حوصله حرف زدن داشتم.

نه شوخی و خنده.

افسردگی از سر و ریختم می‌بارید.

همه فکر میکردن به خاطر تجاوز و خراب شدت ایندمه  
که اونقدر اروم و ساکت شدم.

اینجور خبرا به سرعت برق و باد پخش می‌شد و مردم  
بیکار هم آماده شایعه پراکنی.

ولی خودم که خوب میدونستم چه مرگم شده.  
من فقط دلتنگ بودم.

دلتنگ ماهاراجه.

دل دل میزدم برای یه لحظه دیدنش.

بغضی که از اون شب توی گلوم چنبره زده بود هر روز  
بزرگ تر میشد اما اشکی از چشمم نمیومد.

هر بار که بغضم سر باز میکرد چشمم میسوخت.

اه بلندی کشیدم و بدون اینکه جواب حرفاش رو بدم گفتم:

-پاشو برگردیم سر کار  
تا شب باید این همه نشا رو بزنینم

تصمیم گرفته بودم دور از چشم داداشم پول جمع کنم و  
برم هند.

شاید اگه به پلیس ماجرا رو میگفتم ماهاراجه رو آزاد  
میکردن.

#ماهاراجه  
#پارت\_۱۳۰

نشای برنج رو توی زمین پر از آب فرو کردم و رو به  
سمیه گفتم:

-خبر نداری هنوز واسه زمین حاج حسن دنبال کارگرن  
یا نه؟

سمیه پشت دستش رو روی پیشونیش کشید و با تعجب  
گفت:

-واسه چی میخوای؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-هیچی ، همینجوری پرسیدم

نمیخواستم کسی بدونه دنبال پول بیشترم تا برای بلیط  
هواپیما و سفر به هند کم و کسری نداشته باشم.

پس اندازی که دور از چشم داداشم جمع کرده بودم اصلا  
کافی نبود.

سمیه دوباره خم شد و همون طور که نشا رو تو آب فرو  
میکرد گفت:

-گیلدا ... منکه نمیدونم چی شده داری با کار خودت و  
نابود میکنی

ولی زمین حاج حسن و هنوز نشا نزدن  
دنبال کارگرن

حاجی پول خوبیم میده

اما خودتم میدونی چقدر سخت گیره و هر کسی و قبول  
نمیکنه

برو پیش محمود بندری  
اون میتونه تو رو معرفی کنه

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۳۱

وقتی از رفتن داداش خیالم راحت شد فوراً لباس پوشیدم  
و از کوچه پشتی به طرف باغ پرتقال راهی شدم.

محمود بندری کار چاق کن اون حوالی بود و همه  
میشناختنش.

هر کس دنبال کار می‌گشت یا گیر و گرفتاری داشت  
میرفت پیش محمود.



الحق که کار همه رو راه مینداخت اما آدم دندون گردی بود .

باید سیبیلش رو چرب میکردی والا باهات چپ می افتاد و اون وقت بیا و درستش کن.

اگه به اون کار نیاز نداشتم هیچ وقت پیش همچین آدمی نمی رفتم.

ورودی باغ از کارگر سراغش رو گرفتم و من رو به طرف انبار بزرگ راهنمایی کرد.

صداش رو از داخل می شنیدم که سر کارگرا داد و بیداد میکرد تا کار روی زمین نمونه.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه روسریم رو مرتب کردم وارد انبار شدم.

مستقیم به طرفش رفتم و بلند سلام کردم.

محمود با شنیدن صدام بالاخره دست از غر زدن برداشت و به طرفم چرخید.

برق چشماش وقتی رو سرتاپام میچرخید رو دیدم.  
با انگشت شست کنار لبش رو لمس کرد و گفت:  
-فرمایش؟

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۳۲

نگاهش بدجوری معذبم می‌کرد.  
مردک داشت با چشمام منو میخورد.

حالا از تنها اومدم پشیمون بودم اما نمیتونستم بیخیال  
اون کار شم.

روی لبم زبون کشیدم و گفتم:

-شنیدم واسه زمین حاج حسن دنبال کارگرید  
اومدم اگه میشه منو معرفی کنید

با حالت متفکری یه پاش رو روی یکی از جعبه ها گذاشت و دستش رو روش تکیه داد.

باز نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

-حیفه دختری مثل تو بره تو اون گند و کثافت دست و پا بزنه

اخمی کردم و با لحن تندی جواب دادم:

-من هر روز دارم سر شالی کار میکنم  
اگه نمیخوای...

محمود که از تند شدنم یکه خورده بود صاف وایساد و با سرخوشی گفت:

-باشه...باشه...چرا ترش میکنی دختر؟  
منکه چیزی نگفتم فقط میخواستم امتحانت کنم

فردا صبح ساعت ۶ بیا زمین حاجی

خودمم اونجام  
معرفیت میکنم

#ماهارجہ  
#پارت\_۱۳۳

از تغییر رفتار یهویییش متعجب بودم.

من از محمود بندری چیزایی بیشتری شنیدم، چیزایی که  
زیاد هم خوب نبودن.

با حالت مشکوکی گفتم:

-همین؟ فردا پیام سر کار؟  
شرط و شروطی... چیزی نداری؟

محمود یه پرتقال از توی سبد برداشت و با حالت دلخور  
و ناراحتی جواب داد:  
-نه...چه شرطی دختر!

در مورد من شایعه سازی کردن والا اونقدر ا هم که  
میگن نامرد نیستم که یه دختر و تَلکه کنم

خجالت زده نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
-نه منظورم این نبود...

نمیدونستم دقیقا باید چی بگم، برای همین شالم رو تو مشت  
گرفتم و گفتم:

-فردا صبح میام زمین حاجی، فعلا خدافظ

و بعد به سرعت از اونجا دور شدم.  
قلبم اونقدر تند می‌کوبید که انگار می‌خواست از گلوم  
بیرون بزنه.

من نباید اونقدر تابلو باهش حرف می‌زدم.

وقتی به اندازه کافی از باغ دور شدم نفس عمیقی کشیدم  
و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۳۴

صبح زود به هوای شالی و کار با سمیه از خونه بیرون  
زدم.

داداشم تو یه شرکت کار میکرد.

صبح میرفت و شب هم خسته و کوفته برمیگشت.

نزدیک زمین حاجی حسن که رسیدم لبخندم کش اومده و  
هیچ جوهره جمع نمیشد.

پولی که از اون کار به دست میاوردم برای خرید بلیط و  
هزینه های رفتنم به هند کافی بود.

فقط باید یکم دیگه جمع میکردم تا بتونم چند روزی تو یه  
هتل بمونم تا بتونم ماهاراجه رو از زندان در بیارم.

شهادت من برای آزادیش مهم بود.

داداشم وقتی میفهمید برای چی رفتم حتما منو میبخشید.

از نگهبانی که رد شدم سراغ محمود رو گرفتم و من رو  
به دفتر راهنمایی کردن.

باغ و زمین های برنج و پرتقال و چایی حاجی خیلی  
معروف بود.

تو هر شهر هم شعبه و زمین داشت.

حقوق خوبی هم به کارگر هاش میداد به شرطی که  
معرف داشته باشن.

با دیدن کارگر ها نفس راحتی کشیدم.

محمود با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-دیر کردی دختر...-

بیاید زودتر کار و شروع کنیم

اونایی که گفتم برن شالی و بقیه با من بیان

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۳۵

یکی از کارگرا که انگار ظاهر مرتب تری نسبت به بقیه داشت نگاه بدی به محمود انداخت.

درسته که لباس کهنه پوشیده بود اما تو این سالها خوی فهمیده بودم کی اینکاره ست و کی تازه کار.

انگار تن یه آدم پولدار لباس مندرس کنی.

با صدای محمود چشم از اون مرد گرفتم و دنبالش راه افتادیم.

باغ پرتقال فاصله زیادی با شالی نداشت.

اون فصل از سال توی باغ کار زیادی نمیشد انجام داد.

برای همین چند نفری که باقی مونده بودن رو سراغ کار های باغ فرستاد و فقط من موندم که نمیدونستم باید چکار کنم.



با اخم بهش نگاه بدی انداختم و گفتم:  
-پس من چی؟  
نکنه سرکاری بود؟

محمود نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت:  
-چقدر بداخلاقی زیبا...  
واسه تو بهترین کار و گذاشتم کنار  
حقوقش هم از همه بالاتره

نگاه سوالیم رو که دید اشاره کرد دنبالش برم و ادامه داد  
:

-تو میشی منشی خودم  
حقوقت هم ۲ برابر کارگرای شالیه  
چی میخوای بهتر از این؟

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۳۶

توی ذهنم مدام آلام خطر زده میشد اما محمود با چرب زبونی گفت:

-چی بهتر از این میخوای دختر؟  
منکه هر روز اینجا نمیام  
فقط یه آدم مطمئن میخوام حواسش به امور باشه تا من به  
کارای دیگه م برسم

و بعد به دفترش اشاره کرد و ادامه داد:  
-بیا تا کار و بهت یاد بدم

پولی که برای دستمزدم تعیین کرد اونقدر دهن پر کن  
بود که همه افکار بد رو پسِ ذهنم دفن کردم و دنبالش  
رفتم.

با حقوق یه ماهم میتونستم بلیط بخرم.  
با پس اندازم بقیه چیزا حل میشد.

توی چند ساعت بدون اینکه چیز مشکوکی از محمود  
ببینم همه چیز و بهم یاد داد و خودش رفت.

کارش زیاد سخت نبود.

فقط در غیاب محمود باید آمار بارهای ورودی و خروجی رو ثبت میکردم و حواسم به کارگرا می بود تا خودش بیاد.

تمام هفته صبح زود میرفتم شالی خودمون و دم ظهر که میشد میرفتم دفتر.

اونقدر ا هم خسته نمیشدم اما حضور همون کارگر مشکوک وقتی اطرافم میپلکید کم کم داشت عصبیم میکرد.

#ماه اراج

#پارت\_۱۳۷

از وقتی کار جدید پیدا کرده بودم اونقدر خسته میشدم که هر جا یه بالش پیدا میکردم فوراً خوابم میبرد.

مسیر برگشت رو رسما تلو تلو میخوردم و چند باری هم  
وسط راه چرت میزدم.

ماه‌اراجه رو که از زندان آزاد می‌کردم انتقام تمام اون  
سختی‌ها رو ازش می‌گرفتم.

وسط اون همه خواب و خستگی اما حواسم بود که  
کارگر خوشتیپ گاهی دنبالم میاد و گاهی هم از دور  
حواسش بهم هست.

متوجه نگاه‌ها و تعقیب‌هاش میشدم.

برای اینکه حالش رو بگیرم با عصبانیت به طرفش  
رفتم.

برگه‌های توی دستم رو تخت سینه‌ش کوبیدم و گفتم:  
-هوی... عمو... چته؟  
چرا هر جا میرم دنبالمی

خجالت زده تک خنده ای کرد و دستاش رو به علامت  
تسلیم بالا آورد و گفت:

-اشتباه میکنی خانوم  
من با شما چکار دارم؟

-آره ارواح عمه ت  
منم که گوشام درازه... عر عر

مرد که به سختی جلوی خنده اش رو گرفته بود سبد  
پرتقال رو بلند کرد و گفت:

-دور از جون شما  
من دنبال در دسر نیستم  
حتما اشتباهی شده

#ماهراجہ  
#پارت\_۱۳۸

با حرص دندونام رو بهش نشون دادم و گفتم:

-به من میگن گیلدا جان ،نه برگ چغندر  
یه بار دیگه دور و بر خودم ببینمت ...

از قصد حرفم رو نصفه گذاشتم و در عوض انگشتم رو  
بیخ گلوم کشیدم.

یعنی اینکه میکشمت.

پسر با تفریح و خنده سری تکون داد و رفت.  
این یعنی اینکه ریز میبینمت ضعیفه.

ولی برام مهم نبود.  
من میتونستم از خودم دفاع کنم.

بعد از اینکه بار آخر خالی شد وارد دفتر شدم و نفس  
خسته م رو بیرون فرستادم.

حوصله روشن کردن برق رو نداشتم.

پشت میز محمود نشستم و دستام رو روش گذاشتم.

فقط به یه چرت چند دقیقه ای نیاز داشتم تا سر حال شم.

بعد آماده میشدم و برمینگشتم خونه.

هنوز تا او مدن داداشم ۲ ساعت وقت داشتم.

برای همین سرم رو روی دستام گذاشتم و تو کسری از ثانیه خوابم برد.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۳۹

خواب ماه‌اراجه رو میدیدم.

یه رویای تار و دور.

توی تاریک و روشن سایه‌هایی رو میدیدم.

خواب میدیدم جنازه‌ی شیما رو توی چاه پیدا کردن و

ماه‌اراجه رو قراره اعدام کنن.

دستاش و از پشت بسته بودن و به طرف چوبه ی دار  
میبردن.

به خودم تکونی دادم تا جلوی مامور ها رو بگیرم ولی  
انگار به پاهام وزنه وصل شده بود.

حتی دندونام هم بهم چسبیده و نمیتونستم فریاد بزنم.

ماهاراجه به عقب برگشت و با چشمای غمگین بهم خیره  
شد.

انگار می گفت که نجاتش بدم. ازم کمک می خواست.

تنم یخ زده بود وقتی روی چهارپایه و ایساد و مامور پاش  
رو روش گذاشت.

بدجور توی تب میسوختم و تشنج داشتم که حرکت  
چیزی رو روی صورتم حس کردم و کم کم هوشیار تر  
شدم.



در حالیکه صورتم خیس عرق بود چشم باز کردم و سایه  
ی مردی رو بالای سرم دیدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۰

حس میکردم کابوس میبینم.

حالم خوب نبود.

تب داشتم.

تنم گر گرفته و بدنم خیس عرق بود.

چشمام رو دوباره بستم اما مردی که فکر میکردم توی  
کابوسمه خم شد و نفس بد بوش رو روی صورتم خالی  
کرد و بالهجه گفت:

-چرا اینجا خوابیدی تی بلا میسر

من فدای اون ناله هات بشم

بیا ببرمت رو تخت گرم و نرم بخواب تی خماری

چشمانی قوربان\*

یهو چشمام قد یه نعلبکی باز شد و صاف توی جام  
نشستم.

وحشت زده به محمود و دفتر نگاهی انداختم.

همه جا تاریک بود اما چشمای اون مرد رو که برق  
میزد رو میدیدم.

لبخند کثیفی تحویل داد و موهای خیس رو از صورتم  
کنار زد:  
-چرا ترسیدی خوشگلِ دتر؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خریدم:  
-دست خر کوتاه  
بکش کنار ببینم!

□ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □ □

تی بلا میسر = درد و بلات به سرم  
دتر = دختر

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۳۹

با عصبانیت از جام بلند شدم و صندلی با صدای بدی  
روی زمین سیمانی افتادم.

سرم هنوز سنگین بود اما میفهمیدم تو چه دردسری  
افتادم.

محمود نیشخند کثیفی زد و گفت:  
-منکه میدونم منتظر من بودی  
حالا چرا یجور رفتار میکنی انگار...

کف دستام رو به تخت سینه‌ش کوبیدم و یه عقب هلش  
دادم:

-خواب دیدی خیره عمو...  
گمشو کنار ببینم

ضربان قلبم اوج گرفته بود.

میترسیدم.

از تجاوز.

از بی آبرویی.

از حرفای مردم.

ولی وحشتم رو پشت ظاهر وحشیم پنهون کردم تا محمود  
خیال خام نکنه.

مردک یکم به عقب تاب خورد و من از موقعیت استفاده  
کردم.

به کیفم چنگ زدم و به طرف در دویدم اما هنوز چند قدم  
بر نداشته بودم که به مچ دستم چنگ زد و من رو به  
طرف خودش کشید:

-کجا آهوی فراری

تازه گیرت انداختم

این همه روزه تو گفتم

تا نکنمت ولت نمیکنم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۰

حالا قلبم به شدت میکوبید.

شبيه اسبی که چهار نعل میتازه.

گرومپ گرومپ صدا میداد و برای فرار کردن هر کاری میکردم.

باید خودم و نجات میدادم.

حتی اسم تجاوز هم تنم رو میلرزوند وای به حال الان که خودم در شرف تجاوز بودم.

وقتی من رو به طرف خودش کشید کیفم رو محکم توی صورتش کوبیدم و گفتم:

-ولم کن عوضی

به من دست نزن والا جیغ میکشم همه بفهمن

محمود کیف رو روی زمین انداخت و به طرفم خیز  
برداشت:

-هیچ کس اینجا نیست  
هر چقدر دوست داری جیغ بکش

محمود ول کن نبود، نه تقلا هام روش تاثیر داشت، نه  
چنگی که به سر و صورتش میکشیدم.

اینبار به موهام چنگ زد و من رو به طرف کیسه های  
برنج هل داد و گفت:

-باهات خوب رفتار کردم جنده  
دور برداشتی

بذار بهت نشون بدم محمود بندری چه بکن خوبیه  
قول میدم مشتری میشی

تا به خودم بجنبم زپیش رو پایین کشید و به شلوارم  
چنگ زد.

#ماه‌اراجه

مردک روم خم شد و به شلوارم چنگ زد.

ترس و وحشت و استرس باعث میشد وحشی بشم و تقلا کنم و مدام فحش بدم.

ولی محمود زورش بیشتر بود و نمیداشت زیاد تکون بخورم.

هیس کشداری کشید و گفت:

-اخ دختر... بدجوری تحریک شدم  
بذار بکنمت دیگه...

-گمشو کنار...

ولم کن بیشر فِ کثافت...

اما انگار حرفام رو نمیشنید .

شهوت کر و کورش کرده بود.

وقتی شلوارم رو یکم پایین کشید چنان جیغ بنفشی کشیدم  
که گلوم میسوخت.

محمود سرم رو بالا کشید و سیلی محکمی توی صورتم  
کوبید و گفت:

-خفه شو جنده

داری حوصله مو سر میبری یا  
بذار کارم و کنم

سیلی بعدی رو که زد صورتم بی حس شده بود. دستش  
خیلی سنگین بود.

ولی بازم کوتاه نیومدم.

اگه بهم دست درازی میکردم خودم رو میکشتم.

سیلی سوم رو محکم تر زد و از گیج بودنم استفاده کرد.  
دست کثیفش رو توی کش شلوارم انداخت تا پایین بکشه.

تمام تنم میلرزید و هیستریک شروع کردم به جیغ  
کشیدن.



محمود که انگار دیگه جیغ و گریه هام روش اثر نداشت  
شلوارم رو یکم پایین کشید اما همون لحظه در با شدت  
باز شد و صدای آشنایی فریاد زد:  
-بهش دست نزن حرومزاده!

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۲

با صدای فریاد نور امیدی تو دلم روشن شد و هر دو به  
طرفش چرخیدیم.

پسری که مدام دور و اطرافم میپلکید با چوب کلفتی توی  
چارچوب و ایساده بود.

با دیدنش از سر خوشحالی با صدا بغضم ترکید.  
انگار خدا اون و واسه نجات من فرستاده بود.

حتی توی تاریکی هم صورت سرخ و چشمای عصبیش  
رو میدیدم.

آروم آروم جلو او مد و با قیض به محمود تشر زد:  
-مگه نمیگم ولش کن بی ناموس؟

محمود ازم جدا شد و گفت:  
-سیکتیر بابا...

تو سر پیازی یا تهش؟

پسر بهم نگاه تندی انداخت و گفت:  
-بیا اینجا گیلدا... نمی‌ذارم ادیتت کنه  
دِ بجنب

اما محمود به موهام چنگ زد و گفت:  
-بفرما دم در بده!

این هرزه امشب مال خودمه  
نمیتونی از چنگم درش بیاری  
ولی اگه در دسر درست نمیکنی دور بعدی میدم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که پسر به طرفش حمله کرد  
و گفت:

-خفه شو حرومزاده

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۴۳

تا به خودم بجنبم پسر چوب رو روی بازوی محمود  
کوبید و صدای نعره ش توی دفتر پیچید.

اما هنوز موهام توی چنگش بود و منو با خودش به  
اطراف می‌کشید.

پوست سرم درد میکرد و پسر دوباره با چوب بهش حمله  
کرد.

جوری محمود رو کتک میزد که صدای ناله و فریادش  
همه جا رو برداشته بود.

اینبار من رو از چنگ محمود در آورد و به طرف در  
هل داد:

-برو خونه  
پشت سرتم نگاه نکن

همون طور که اشک می‌ریختم گفتم:

-اما تو...-

-نگران من نباش...برو

محمود از فرصت استفاده کرد و به طرف پسر یورش آورد.

مشت محکمی توی شکمش کوبید اما پسر انگار رزمی کار بود که دستش رو پیچوند و پشت کمرش قفل کرد.

با یه حرکت پشت پاش کوبید .

مردک نقش زمین شد و از درد به خودش پیچید.

به گمونم دستش شکسته بود.

با صدای فریاد محمود با عجله به کیفم چنگ زدم و از

دفتر بیرون زدم.

حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم و با تمام توان شروع

کردم به دویدن.

#ماه‌ها راجه

## #پارت\_۱۴۴

با تمام توانم میدوییدم.

اون پسر نمیدونم کی بود و از کجا اومد.  
حالا فرشته ی نجاتم شده و ابروم رو خریده بود.

ولی هنوز حس میکردم که محمود پشت سرم میاد و  
صدای نفس هاش رو می شنیدم.

حرفای زشت و رکیکی که بهم زده بود توی گوشام  
زنگ میزد.

اصلا دیگه دلم نمیخواست برم هند.

باید ماهاراجه رو فراموش میکردم.

نمیخواستم به هر قیمتی نجاتش بدم.

اگه بی آبرو میشدم این دفعه دیگه داداشم نمیتونست  
سرش رو بالا بگیره.

بالاخره وقتی به خونه رسیدم در رو باز کردم و خودم  
رو توی حیاط انداختم.

در رو بستم و همونجا روی زمین آوار شدم.

برقای خونه خاموش بود.

این یعنی داداشم هنوز نیومده برای همین با خیال راحت  
بغضم ترکید و صدای گریه هام تو حیاط پیچید.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل گریه کردم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۵

اونقدر همونجا نشستم و گریه کردم تا بالاخره تمام حس  
بد و انرژی منفی که داشتم ازم دور شد.

حالم که جا اومد بدن شل و کرخت شده م رو برداشتم و  
به سختی وارد خونه شدم.

باید شام می‌پختم.

نباید دادم از ماجرا چیزی میفهمید.

برای خودم آب قند درست کردم و بعد از اینکه خوردم  
لباس عوض کردم و وارد آشپزخونه شدم.

اون روزا هر وقت میومدم خونه یخچال پر از خوراکی  
و مواد غذایی بود.

انگار کار دادم خوب گرفته بود که می‌تونست اونقدر  
خرید کنه.

یه بسته گوشت چرخ کرده از جا یخی برداشتم و گذاشتم  
توی آب گرم.

دلم شامی می‌خواست.

سیر تازه و سبزی هم توی یخچال پیدا می‌شد.

صدای شکم که در او مد فوراً دست به کار شدم.

آدم شکمو باید همیشه به موقع غذا می‌خورد والا شکمش  
ابروش رو میبرد.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۶

شام رو توی سکوت خورده بودیم و داداشم رفت که  
بخوابه.

بعد از شستن ظرفا منم چپیدم توی اتاقم.

به داداشم چیزی از ماجرای توی دفتر و محمود بندری  
نگفتم چون نمی‌خواستم دردسر درست بشه.  
دیگه حوصله جنجال و دعوا و دردسر رو نداشتم.



منکه قید رفتن به هند و نجات دادن ماهاراجه رو زده  
بودم فقط میموند یکم پولی که پس انداز کرده بودم.

اونم میزدم به یه زخمی.

عشق ماهاراجه رو هم توی همون صندوقچه که براش  
پول جمع میکردم میذاشتم و فقط گاهی بهش سر میزدم.

نیمه های شب بود بالاخره دست از فکر و خیال برداشتم  
و توی رخت خواب رفتم.

صبح زود باید میرفتم شالی.

میخواستم فقط روی زمین خودمون برنج بکارم و دیگه  
دنبال کار نباشم.

احتیاجی هم به پول بیشتر نداشتم.

منکه با شایعه دزدیدنم دیگه نمیتونستم ازدواج کنم.  
احتیاجی هم به جهاز نداشتم.

غصه هام که کم نبود، اما کون لق دنیا.

من میتونستم واسه خودم زندگی کنم.

صبح زود که بیدار شدم سر حال و پر انرژی صبحانه  
خوردم و از خونه بیرون زدم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۴۷

ناهارم رو که برداشتم از خونه بیرون زدم.

هوا گرگ و میش و هنوز کاملاً روشن نشده بود.

دلم میخواست توی تنهایی و سکوت پیاده روی کنم.  
احتیاج داشتم بهش.

از شانس خوبم هر چقدر سر کوچه منتظر شدم از سمیه  
خبری نشد که نشد.

انگار اون روز قصد نداشت برای کار از خونه بیرون  
بزنه.

شایدم خواب مونده بود.

از خدا خواسته به طرف زمین راه افتادم.  
اون روز مسیر نسبت به روزای دیگه خلوت تر به نظر  
میرسید.

یه لحظه ترس و وحشت افتاد به جونم و همون طور که  
قدم هام رو تند میکردم به عقب برمیکشتم تا کسی دنبالم  
نیاد و بلایی سرم نیاره.

یاد شب گذشته تنم رو میلرزوند.

درسته که خطر بزرگی از بیخ گوشم رد شده بود ، اونم  
به لطف پسری که در حقم مردونگی رو تموم کرد اما  
هنوز نمیتونستم اون صحنه ها رو فراموش کنم.

کاش میشد از یه راهی بفهمم پسر حالش خوبه یا نه.

اصلا بعد از رفتنم چه اتفاقی افتاد.

محمود بندری مطمئنا به همون راحتی ها دست از سرم  
بر نمی داشت.

توی فکر بودم که بالاخره به مقصد رسیدم.

کیفم رو از روی دوشم برداشتم اما با دیدن مردی که روی زمین ما مشغول نشا زدن بود کفری دندون روی هم ساییدم و گفتم:

-هی گمچ...  
اونجا چکار میکنی؟

گمچ=خنک

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۴۸

زمینای اطراف هنوز خلوت و کسی به چشم نمی‌خورد.  
دروغ چرا، وحشت تمام وجودم و گرفته بود.

شاید یکی از همسایه‌ها هنوز خواب بود و اشتباهی  
سر از شالی ما در آورد.

صدا زدن هام اثری نداشت و مرد بی توجه دسته های نشا  
رو توی آب فرو می کرد.

به خاطر کوچیکی زمین مون هیچ وقت کارگر نمیگرفتیم  
و کارها رو خودم انجام می دادم.

پول گرفتن کارگر رو هم نداشتیم برای همین بعید  
میدونستم دادم همچین کاری بدون اطلاع من کرده  
باشه.

اصلا تمام شالیزار ها رو زنا نشا میزدن و مردا رو باید  
تو قهوه خونه ها پیدا میکردیم.

وسایلم رو روی زمین گذاشتم و چوبی که روی زمین  
افتاده بود رو برداشتم.

اوضاع مشکوک به نظر میرسید.

با غیض پاهام رو روی زمین کوبیدم و همون طور که به  
طرفش میرفتم صدام رو روی سرم انداختم تا فکر نکنه  
ترسیدم :

-هوی با توام  
بیلاوارس...مگه کری؟

اما مرد انگار واقعا کر بود.  
با اون کلاه حصیری بزرگ پشت به من نشا میزد و  
جواب هم نمی داد.

اونقدر عصبی بودم که وقتی بهش رسیدم با چوب محکم  
روی بازوش کوبیدم و گفتم:  
-جواب منو نمیدی شل ناموس؟  
حالا پدرت و در میارم

چوب رو بالا بردم تا اینبار توی فرق سرش بکوبم اما  
مرد با اون قد و قامت بلند از جاش بلند شد و بدون  
اینکه برگرده گفت:  
-دیر اومدی گیلدا جان!

بیلاوارس: لعنتی

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۴۹

صداش، صداش توی گوشم زنگ میزد.  
قد و قامت بلند و عضله ایش هم مال خودش بود.  
ولی حتما داشتم خواب میدیدم.

مردی که با چکمه‌ی نشا و کلاه حصیری و دستای گلی  
وسط شالیزار و ایساده بود نمیتونست ماه‌اراجه‌ی من  
باشه.

اشک که به چشمام نیش زد چوب رو توی آب انداختم و  
به پاهای شل و بی حسم تکون دادم.

بدن بزرگ و عضله ایش رو دور زدم و درست مقابلش  
وایسادم.

نگاه دلتنگم از پاهاش بالا اومد و شکم و سینه های  
سفتش رو که آرزو داشتم یبار دیگه سر روش بذارم رو  
رد کرد و آروم آروم بالا رفت.

روی صورتش که نشست بدون اینکه پلک بزنم قطره  
های درشت اشک از لای پلک هام بیرون پریدن.

کنج چشمای سیاهش چین برداشته بود و دستاش رو باز  
کرد و گفت:

-بیا جان بزمنت جوجه رنگی!  
نکنه تا شب میخوای همونجا وایسی؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۰

چند باری پلک زدم اما تصویرش همچنان تار بود.

اشک نمیداشت واضح ببینمش.

دلتنگی داشت خفه م میکرد و پاهام جون حرکت نداشتن.



چند قدم نا متعادل جلو رفتم اما ماهاراجه فاصله رو  
صفر کرد و خیلی زود فرو رفتم توی بغلش.

همون طور که بین بازو هاش بودم منو بلند کرد و محکم  
تر به خودش فشار داد.

سرش رو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود جوجه رنگی

بغضم که ترکید دستام رو دور بدن گنده ش حلقه کردم و  
هق زدم:

-چرا... چرا... دیر اومدی؟

فکر... کردم دیگه ... دوسم نداری

پیشونیم رو بوسید و با خنده ی آرومی گفت:

- من جونم برات در میره پدر سوخته!

اونجوری بغض نکن

دل‌م بر اش قنچ میرفت و لوس میشدم وقتی اونجوری نازم  
و میخرید.

سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و عطرش رو بلند  
نفس کشیدم:

-قهرم...-

روی موهام رو دست کشید و با آرومی شقیقه م رو  
بوسید:

-نمیشد که پیام  
ولی حواسم بهت بود  
وقتی دیشب خبر رسید تو در دسر افتادی دیگه نتونستم  
تحمل کنم  
شبونه راه افتادم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۱

صورت‌م خیس اشک بود و با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

باورم نمیشد.  
اون میدونست چی شده، حواسش بهم بود.

دستش رو زیر باسنم انداخت و من رو توی بغلش بالا کشید.

دستام رو دور گردنش و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و  
قبل از اینکه حرفی بزنه نگاهم به پشت سرش افتاد.

به همون پسری که منو از دست محمود بندری نجات داده بود.

لباس محافظا رو پوشیده و مودبانه برام سری تکون داد.

ماهاراجه از آب بیرون اومد و همون طور که از زمین دور میشد گفت:

-سبک شدی...-

یخچال که همیشه پر میشد چرا لاغر شدی؟

سرم رو عقب کشیدم و به اون اخمای درهم خیره شدم:  
-کار تو بود؟-

نمیدونم بغض اون وسط چی میگفت که هی توی گلوم  
می‌نشست.

چونه م رو عمیق بوسید .

به طرف ماشین شاسی بلندی رفت گفت:

-چونه نلرزون توله

فکر کردی ولت میکنم به امون خدا؟

سرش رو کنار گوشم آورد و لب زد:

-فکر نکن بابت اشتباهت تنبیه نمیشی!

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۲

چون م رو روی شونه ش گذاشتم غرق شدم تو حس خوبی که حرفاش بهم میداد.

دیگه مهم نبود اون روزا چی کشیدم همینکه عطرش مشامم و پر میکرد کافی بود.

سوار ماشین که شدیم بلافاصله دستور حرکت داد و من همچنان مچاله بودم توی بغلش.

حس خوبم با نشستن دستای بزرگش روی کمرم تکمیل شد.

آروم و با حوصله گونه م رو میبوسید و پشتم رو نوازش میکرد.

موهام رو بو میکشید و دوباره و دوباره کارش رو تکرار میکرد.

هر ذره آرامشی که نصیبم میشد منو خواب آلود تر میکرد.

تا جاییکه چشمام بسته شد و نفهمیدم داریم کجا میریم.

بعد از مدت های خواب راحت حقم بود.

نمیدونم چقدر گذشته بود تا بالاخره صداش رو کنار

گوشم شنیدم:

-پاشو خواب الو

پاشو که رسیدیم

بدون اینکه پلک باز کنم پرسیدم:

-کجا؟

-هتل!

میخوام با جوجه رنگیم رفع دلتنگی کنم

#ماهاراجه

#پارت\_۱۵۳

مثل کوالا چسبیده بودم بهش و اونم علاقه ای نداشت منو

زمین بذاره.

انگار تمام راهروهای هتل قرق ماهاراجه بود و کسی  
اون اطراف دیده نمیشد.

جلوی در اتاق محافظا بالاخره وایسادن و ما وارد شدیم.

از اینکه باهاش تنها شدم یهو استرس بدی به جونم افتاد  
در حالیکه از هیجان قلبم تند میکوبید.

وسط اتاق من رو روی زمین گذاشت و با انگشت  
ضربه ای به دماغ زد و گفت:

-تو اون اتاق برات لباس گذاشتم

برو بپوش و بیا

فقط همونایی که برات گذاشتم و میپوشی، فهمیدی؟

لبم رو به دندون گرفتم و ماهاراجه اسپنک محکمی روی  
باسنم کوبید:

-بجنب توله

میخوام زودتر تو اون لباسا ببینمت

پوستم گز گز میکرد.  
ماه‌اراجه دست سنگینی داشت و ندیده هم میتونستم بگم  
پوستم سرخ شده.

وارد اتاق خواب که شدم نفس عمیقی کشیدم و به طرف  
پاکت های روی تخت رفتم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۴

در جعبه ای که علامت زده بود رو باز کردم و تیکه  
های چرمی رو که اصلا نمیدونستم چیه رو بیرون  
آوردم.

نمیفهمیدم چجوری باید بپوشم.  
سر در نمیآوردم .

همون طور گیج و سردرگم بهش خیره بودم که صداش  
رو از پشت سرم شنیدم.



ترسیده هین آرومی گفتم و اون دستاش رو دور شکمم  
پیچید.

نفساش رو توی گردنم فوت کرد و گفت:

-لخت شو خودم تنت کنم  
نمیخوام همچین صحنه ای رو از دست بدم

لب گزیدم و گفتم:  
-چیزه...حالا شما تازه از راه رسیدی خسته ای  
با یه خواب نیم روز چطوری؟

تو گلو خندید و گوشه های لباسم رو چنگ زد و تو یه  
حرکت از تنم در آورد:

-این همه تحمل نکردم که حالا بگیرم بخوابم

تا به خودم بجنبم لباس زیرم روی تخت افتاد و اون تیکه های چرمی رو از توی جعبه بیرون آورد و تتم کرد.

به خودم توی آینه نگاه کردم، با اون تل گربه ای توی دلم اعتراف کردم خیلی جیگر شدم.

ماه‌اراجه از پشت بهم چسبید و بعد از اینکه به سینه هام چنگ زد گفت:

-سکسی شده تولم

امروز قراره حسابی زیرم ناله کنی

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۵

چند دقیقه بعد منو به حالت چهار دست و پا وسط میزی که روش پر از خوراکی و نوشیدنی بود گذاشت.

دستی روی پوستم که یکم هنوز به سرخی میزد کشید و روی صندلی نشست.

باسنم رو بالا و مثل یه بچه گربه به کمرم قوس دادم.  
میخواستم دلبری کنم.

ماهاراجه یه قاشق کوچیک خاویار جلوی دهنم گرفت و  
گفت:

-بخور جون بگیری  
نمیخوام امروز ضعف کنی

از توجهش دلم قنج میرفت.  
همینکه حواسش بهم بود انرژی دوبرابری میداد که  
شیطنت کنم.

برای اولین بار بود که خاویار میخوردم، قاشق رو که از  
دهن بیرون آورد سرم رو جلو بردم و کنج لبش رو  
لیسیدم.

خنده تو گلویی کرد و یه تیکه نون تست و کره بادوم  
زمینی رو جلوی دهنم گرفت و گفت:  
-شیطونی نکن توله  
والا همینجا کارم و شروع میکنم

سرم رو کج کردم و با قیافه مظلومی گفتم:  
-میدونستی دانشمندا یه کشف جدید کردن؟

ابروهاش بالا پرید و پرسید:  
-چه کشفی؟

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۵۶

قیافه‌ی متفکرانه‌ای گرفتم و در حالیکه باسنم رو تکون میدادم با حالت جدی و مرموزی گفتم:

-تحقیقات جدید نشان داده است که حتی یک آغوش 20 ثانیه‌ای میتواند باعث آزادسازی هورمون اکسی‌توسین در بدن شود؛

اکسی‌توسین، هورمون شادی، ضدافسردگی و ضد اضطراب است

دانشمندان متفق القول گفته اند تا میتونید گیلدا جان و بغل  
کنید تا کسی توسین آزاد کنید و همیشه شاد باشید

من نگفتم  
دانشمندا گفتن

با ابروهای بالا پریده خودش رو جلو کشید.

بیتاب بهش نگاه میکردم که دستش جلو اومد و یکی از  
سینه های آویزونم رو توی دستش گرفت و در حالیکه با  
نیپلم ور میرفت گفت:

-اون وقت دانشمندا هنوز کشف نکردن اگه اینجوری  
دلبری کنی هورمون های مردونه بالا و پایین میشه و  
ممکنه بعدش احتیاج به بخیه داشته باشی؟

#ماهراجہ  
#پارت\_۱۵۷

با سرتقی سری بالا انداختم:

-اصلا هنوز هورمون مردونه کشف نش...-

نیپل هام رو که بین انگشتاش فشار داد حرف تو دهنم  
ماسید.

انگار مغزم دیگه کار نمیکرد، هنگ کرده بود.

لب گزیدم و به کمرم قوس بیشتری دادم، این حرکات  
دیگه دست خودم نبود.

نمیخواستم اونقدر زود وا بدم ولی ماهاراجه جفت سینه  
هام رو توی مشت گرفت و سرش رو نزدیک آورد.

لب هاش رو به گونه هام مالید و گفت:

-میخوام وقتی کارم و شروع کردم حسابی واسم خیس  
کرده باشی

می‌خواست بیتابم کنه، ولی نمیدونست من چه شب‌هایی  
که برای بودن باهاش و تجربه‌ی اولین رابطه‌مون  
چقدر بی‌تابی میکردم.

صورت‌تم رو به صورت زیر و مردونه‌ش مالیدم و از  
فرو رفتن ریش‌هاش توی پوستم لذت بردم.

دستش آروم آروم از روی شکمم سر خورد و به اندامم  
که رسید توی گلو ناله‌ای کردم.

کنار گوشم نیشخندی زد و گفت:

-هنوز هیچی نشده خیسی جوجه‌رنگی!

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۸

نفس‌های داغ‌م که روی گردنش پخش شد شروع کرد به  
بوییدن تنم و بوسیدن گردنم.

نفس هاش قلقکم میداد و ریز ریز خندیدم.

در عین حال انگشت هاش اندام خیسم رو لمس میکرد و تتم زیر لمس دست های مردونه ش پیچ و تاب میخورد.

چند لحظه بعد یادمون رفته بود داریم صبحانه میخوریم.

از جاش بلند شد و دستش رو با حوصله روی گردنم کشید.

از شونه هام رد شد و قوس کمرم رو نوازش کرد و هیس کشداری گفت.

انگار این اولین قوس کمری بود که میدید.

از کمرم آرام و با حوصله پایین رفت و به باسنم که رسید ، اولین اسپنک رو روی پوست حساسم کوبید و گفت:

-اینکه اینقدر زود قرمز میشه رو دوست دارم



دومین ضربه رو که زد تقریبا به جلو پرتاب شدم.

اما به موهام چنگ زد و خرید :  
-از جات تکون نخور توله!

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۵۹

موهای بلندم رو دور دستش پیچید و سرم رو تا آخرین حد عقب کشید.

تا جایی که فقط سقف رو میتونستم ببینم.

به کمرم قوس داده و باسنم کاملا در دسترسش بود.

از اینکه همه اندام رو کامل میدید تنم گر می‌گرفت.

اسپنک بعدی رو که زد لب گزیدم.

چند تا پشت سر هم ضربه زد و انگشت هاش چاک باسنم رو لمس کرد.

موهام رو بیشتر کشید و انگشت هاش رو روی اندامم  
زنونه م بالا و پایین کرد :

-حسابی واسم آماده ای جوجه رنگی  
اینجا دریاچه راه افتاده

خجالت زده چشم هام رو روی هم فشار دادم و ناله ای  
که کردم اصلا دست خودم نبود.

اما ماهاراجه رو دیوونه کرد.  
به باسنم چنگ زد و همون طور که فشار میداد گفت:

-بیخیال صبونه  
امروز فقط میخوام تو رو بخورم

#ماهاراجه

#پارت\_۱۶۰

هنوز معنی حرفش رو نفهمیده بودم که تو یه حرکت من رو از روی میز بلند کرد و روی شونه ش انداخت.

قدرت بدنی زیادی داشت و من در مقابلش خیلی ضعیف بودم.

از هیجان زیاد جیغ بلندی کشیدم و با اسپنکی که زد ساکت شدم:

-آروم توله  
تو که نمیخواهی همه هتل بفهمن گیلدا جان و میخوام بکنم؟

از رک بودنش خجالت کشیدم.  
طوری که حس میکردم گونه هام سرخ شده.

اسپنک بعدی رو روی باسنم کوبید و گفت:

-واسه امروز خیلی صبر کردم  
حالا میخوام یه دلی از عزا در بیارم

برام سوال بود که چطور اینقدر خوب فارسی حرف  
میزنه ولی به اتاق خواب که رسیدیم همه چیز یادم رفت.

تتم رو مثل یه شی سبک از روی کولش برداشت و روی  
تخت انداخت.

هین بلندی کشیدم و قبل از اینکه حرکتی کنم روی تخت  
اومدم.

پاهام رو به طرف بالا گرفت و قلابی که روی هارنس  
روی رانم بود رو به حلقه ی سوتینم وصل کرد.

اونجوری پاهام پایین نمی اومد و اندامم کاملاً در معرض  
دید قرار می گرفت.

#ماه اراجله

#پارت\_۱۶۱

هیجان زده بهش نگاه میکردم و شک نداشتم گونه هام  
گل انداخته.

هیس کشداری گفت و خم شد.

گونه م رو بین دندوناش گرفت و گفت:

-حالا وقت خوردنه این دختر خوشمزه ست

و بعد دستش لای پاهام رفت و سیلی آرومی روی اندام  
خیسم کوبید.

با همون لمس کوتاه انگار تمام حسگرهای بدنم فعال شده  
بود.

نالہ ای کردم و به تنم پیچ و تاب دادم.

زبونش رو روی لبم کشید و گفت:

-آره...خودت و نگه ندار

و اسم نالہ کن

کم کم سیلی ها تبدیل شد به ماساژ اندام حساسم و دو تا  
انگشتش رو توی واژنم فرو کرد.

اونقدر بی طاقت شده بودم که نالیدم:  
-لطفا...دیگه طاقت ندارم

با بدجنسی کنار گوشم رو بوسید و با لحن خماری گفت:  
-چی میخوای که اینجوری التماس میکنی بیبی گرل؟

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۶۲

با برخورد ریش‌های سیاه و پرپشتش روی گردنم سر  
کج کردم و با لحن بچگونه‌ای گفتم:  
-اذیتم نکن دیگه، لطفنی

دوباره لاله گوشم رو بوسید و زبونش رو روش کشید:

-میدونی هرچقدر بیشتر ناز کنی بیشتر تو این اتاق  
میمونی؟

ریز ریز خندیدم و کاش میدونست حاضرم تا ابد تو  
همون اتاق بمونم.

وقتی از کنارم بلند شد نگاهم باهش بالا رفت.

تیشرتش رو تو یه حرکت درآورد و بلافاصله کاملاً لخت  
شد.

با اون اندام مردونه ی سفت شده لای پاهام اومد و تازه  
یادم اومد تو حالتی هستم که کاملاً برایش آماده م.

کاش دستام رو هم باز میکرد تا بتونم عضلات تراش  
خورده رو لمس کنم.

دستاش رو که کنار تنم ستون زد به کمرم قوس دادم و  
به راحتی هیولا رو توی واژنم فرو کرد.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۶۳

یه دستش رو زیر کمرم انداخت و اینجوری اندامم کاملا تحت اختیارش بود.

با هر کوبش توی واژنم صدای خیس و لزج رابطه مون توی اتاق می پیچید.

نالاه م که بلند شد غرغرش مردونه ش بهم فهموند اونم توی اوج لذته.

سر خم کرد و نیپلم رو توی دهنش برد و مک زد و تنم رو داغ تر کرد.

اونقدر بی طاقت بودم که بدنم میلرزید.

همون طور که روی ترقوه م زبون می کشید آروم آروم بالا اومد و گفت:

-دیگه حق نداری ازم دور بشی  
فردا شب میام با داداشت حرف میزنم و میبرمت هند  
اونجا واست کلی سوپرایز دارم



حرفهای شیرینش بدجور بهم می‌چسبید اما هیچ کس از  
اینده خبر نداشت.

خوشخیال و اسوده فکر میکردم فقط باید یه شب دیگه  
دوری رو تحمل کنم و بعدش تا ابد مال ماهاراجه میشدم.

نفس هاش که تند شد کنج لبم رو بوسید و گفت:

-بذار بیاد جوجه...

میخوام خیلی خوشگل تو بغلم بلرزی...

#ماهاراجه

#پارت\_۱۶۴

با صدای نفس های منظمش آروم لای پلک هام رو باز  
کردم.

سرم روی سینه ش و دستش رو جوری دور تنم پیچیده  
بود که نمیتونستم تکون بخورم.

خمیازه ای کشیدم و به اطراف نگاهی انداختم.

وقتی به پنجره و هوای تاریک بیرون رسیدم هین بلندی  
گفتم و سرم رو بالا گرفتم.

از حرکت یهویییم ماهاراجه هوشیار شد.

تتم رو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:  
-بخواب توله... خیلی خسته ام

خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم و با نگرانی گفتم:

-پاشو شب شده...

منو برسون خونه الان داداشم میاد میفهمه نیستم و او یلا  
میشه

لای پلک هاش رو باز کرد و عصبی گفت:

-خب، بره خونه

با تو چکار داره؟

نفسی گرفتم و لباسم رو از روی پاتختی برداشتم:

- عزیزم ، اینجا ایرانه  
دختر از یه ساعتی به بعد نباید بیرون بمونه  
والا دردسر میشه  
پاشو ترو خدا منو برسون  
دلَم شور میزنه

#ماهراجه

#پارت\_۱۶۵

بی طاقت به ساعت نگاهی انداختم و ماهراجه با حوله  
ای که دور گردنش انداخته بود از سرویس بیرون اومد و  
گفت:

-بذار لااقل شام سفارش بدم  
بخور بعد برو

این پا و اون پایی کردم و گفتم:

-من سیرم  
فقط برسونم خونه  
الاناست که داداشم از سر کار برگرده

تیشرتش رو که از سرش رد میکرد گفت:

-وقتی ببرمت هند انتقام تمام این روزا رو ازش میگیرم  
نمی‌ذارم حتی از ده فرسخیت رد بشه

از غر زدن هاش خنده م گرفته بود.  
توی اون لحظه شبیه یه پسر بچه ی تخس بود که توپش  
و ازش گرفتن.

منم بی‌طاقت بودم.  
دل‌م نمیخواست ازش جدا شم ولی از طرفی هم دوست  
نداشتم داداشم بفهمه تمام روز با مردی گذروندم که فکر  
میکرد منو دزدیده و بهم تجاوز کرده.

سر فرصت باهاش حرف می‌زدم و ماجرا رو بهش  
می‌گفتم.

بعد اکاش میومد و منو ازش خاستگاری میکرد.

این بهترین راه حل بود تا به غرور و غیرتش برنخوره.

سر کوچه که رسیدیم با دیدن برقای روشن خونه قلبم ریخت.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۶۶

قلبم جوری تند و وحشیانه به قفسه سینه م میکوبید که صدای بوم بومش پرده گوشم رو اذیت میکرد.

داداشم برگشته بود و این چیز عجیبی به نظر نمی‌رسید.

خیلی وقتا که از شالی برمینگشتم هوا تاریک شده بود.

داداشم زودتر از من از سرکار برمینگشت و حتی چایی تازه دم هم برام می‌آورد.

ولی اون روز استرس عجیبی داشتم.  
انگار می‌خواست اتفاق بدی بیفته.

خیره به چراغای روشن خونه مون در ماشین رو باز و  
گیج و حواس پرت از ماهاراجه خداحافظی کردم.

اما وقتی دستم کشیده شد و توی بغلش افتادم بالاخره به  
خودم اومدم.

ماهاراجه تنم رو محکم بین بازوهاش فشارم داد و گفت:  
-شما بدون بوسِ خداحافظی جایی نمیری  
در ضمن برات یچیزی خریدم که همیشه در دسترسم  
باشی

کارتون گوشی رو به طرفم گرفت و گفت:

-شماره خودم توش سیوه  
هر وقت کار داشتی فقط کافیه یه تک زنگ بزنی  
فردا شبم این لباس خوشگلات و میپوشی میخوام پیام با  
برادرت حرف بزیم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۶۷

هنوز گیج بودم و نمیدونستم باید چه واکنشی نشون بدم  
فقط میدونستم اونجا یه محله کوچیکه و یه ماشین مدل  
بالا کلی شایعه دنبال خودش میاره.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و گفتم:  
-اما من نمیتونم اینا رو ببرم...

دست زیر چونه م انداخت و سرم رو بالا گرفت.

خیره به چشمام لب زد:

-میخوام موقع خواب صدات و بشنوم  
نگران برادرت هم نباش  
فقط تا فردا شب تحمل کن

ماهاراجه حتی نمیتونست درک کنه نگرانی من در مورد  
چیه.

همسایه های فضول و خانواده ی تعصبی یعنی چی؟

بعد از یه بوسه ی داغ اجازه ی رفتن صادر شد اما با  
هر قدمی که از ماشین دور میشدم استرسم بیشتر می شد.

مخصوصاً وقتی همسایه ها از پشت پنجره و لای در  
سرک می کشیدن.

حتی صدای پیچ پیچ هاشون رو هم از پشت درای بسته  
می شنیدم.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۶۸

بی توجه به آدمایی که راحت میتونستم حضور پر رنگ  
شون رو از پشت پنجره ها



حس کنم دستم رو تو جیبم فرو بردم و دسته کلیدم رو بیرون آوردم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مثل هر روز به نظر برسم.

اتفاقی نیفتاده بود که اونجوری به ریخته به نظر میرسیدم.

لبخند پررنگی روی لبم کاشتم تا دادم به چیزی شک نکنه.

کلید رو تو قفل انداختم و چرخوندم و در رو باز کردم.

کاش ماهاراجه میرفت تا استرسم کمتر میشد ولی میدونستم تا داخل خونه نمی رفتم از جاش تکون نمی خورد.

موقع داخل رفتن نامحسوس بهش نیم نگاهی انداختم و همونطور که قلبم به طور ناجوری میلرزید وارد خونه شدم.

در رو بستم و هنوز به عقب برنگشته بودم که صدای  
باز شدن در خونه توجهم رو جلب کرد.

و بعد با صدای عصبی داداشم شونه هام از ترس پرید.

در حالیکه با عصبانیت پاهاش رو روی زمین میکوبید و  
به طرفم میومد غرید:

-تا الان با کدوم کس کشی بیرون بودی پدر سگ؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۶۹

قلبی که تا حالا جفتک مینداخت تو اون لحظه دیگه  
نمیزد.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و هنوز کامل برنگشته  
بودم که داداشم از پشت به موهام چنگ زد و منو با  
قیض به طرف خودش برگردوند.

سیلی محکمی توی صورتم کوبید و گفت:

-با کی رفته بودی پی هرزگی بی آبرو؟

-داداش... داداش بخدا من...

-خفه شو... خفه شو که توئه یتیم بی ابروم کردی

چجوری تونستی اخه؟

میدونی از صبح چه حرفایی پشت سرمو و تو روم زدن؟

میدونی؟

سرم رو با شدت تکون داد و با همون حرص توی

صورتم کوبید و پرتم کرد به طرف زیر زمین و گفت:

-به لطف جنابعالی دیگه نمیتونم تو این محل سر بلند کنم

ای بر پدرت لعنت که جز دردسر واسم چیزی نداری

قبل از اینکه به خودم پیام کمر بندش رو در آورد و محکم

روی تنم کوبید:

-حالا اینقدر میزنمت تا بمیری

مردم فکر نکنن داداشت بی غیرت بود

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۷۰

از داداشم که همیشه آروم و صبور بود توقع نداشتم.

نمیدونستم از صبح چه بلایی سرش آوردن که اونقدر  
عصبی و بهم ریخته بود.

با دیدن کمر بند قبص روح شدم.

هیچ وقت دست روم بلند نمی‌کرد.  
حتی وقتی بچه بودیم توی دعوا هم هوام رو داشت.

ولی اون لحظه جوری عصبی بود که کمر بند رو بالا برد  
و بی رحمانه روی تنم کوبید.

قبل از اینکه به خودم پیام دوباره با کمر بند به جونم افتاد.

میزد، بدم میزد.

انگار خون جلوی چشماش رو گرفته بود.

کاش ماهاراجه میفهمید و میومد نجاتم میداد.

کاش از در و همسایه خجالت نمی کشیدم و با جیغ و داد

ماهاراجه رو به خونه مون می کشوندم.

اما فقط بی صدا ناله میکردم و هق میزدم و داداشم با

حرص روی تن و بدن بیچاره م میکوبید.

اونقدر زد و زد تا هم من داشتم از هوش میرفتم ، هم

دست خودش درد گرفته بود.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۷۱

دختر بودن تو یه محله کوچیک هیچ وقت کار راحتی

نیست.

حرفای خاله زنگی و غیبت و شایعه رو همیشه پشت  
سرت هست و باید مواظب باشی تا پات و کج نداری.

بقولی باید آسه بری ،آسه بیای تا دردسری برات درست  
نشه.

تا نقل دهن مردم نشی.

اما مدت ها بود که حرفای زیادی پشت سرم میزدن و با  
همون حرفا داداشم و به آتیش کشیدن.

بعد از اینکه کمر بند رو یه گوشه پرت کرد به سمت حمله  
ور شد و به موهام چنگ زد.

من رو روی زمین کشید و همون طور که به طرف  
زیر زمین می برد با حرص و ناامیدی گفت:

-آبرومو پیش در و همسایه بردی

کاری کردی که دیگه نمیتونم سر بلند کنم

از سر کار که بیرون اومدم هر کس کشتی منو دید ازم پرسید اونی که صبح تو بغلش لاش کرده بودی و سوار ماشین مدل بالاش شدی کی بود؟

من بی ناموسی هم جوابی نداشتم که بدم  
آخه یتیم مونده تو با محمود بندری چه صنمی داری؟

چکار کردی که همه پشت سرت بد میگن؟

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۷۲

اشکام راه افتاده بود و احساس بدبختی میکردم.

خبر محمود بندری هم بگوشش رسیده بود در حالیکه  
خودم هنوز نمیدونستم ماه‌اراجه چه بلایی سرش آورده.

داداشم دندون روی هم سابید و گفت:

-میگن یه گولاخ به خاطر تو زده مردک و آش و لاش  
کرده و راهی بیمارستان شده

داداشم اونقدر عصبی بود که موهام رو با عصبانیت  
می کشید.

پوست سرم بدجوری میسوخت و با گریه گفتم:  
-اخ...داداش...بخدا...

-خفه شو...خفه شو که دیگه نمیخوام صدات و بشنوم

خفه شو که سر شکسته م کردی،این بود دست مزدم؟

یه عمر هم ننه ت بودم،هم بابات

حالا دیگه نمیتونم تو این محل سر بلند کنم

به خاطر گهی که خوردی فردا صبح زود از این خراب  
شده میریم یجا که کسی ما رو نشناسه



و بعد همون طور که موهام رو می کشید منو به طرف  
زیر زمین برد.

در رو باز کرد و بدن داغونم رو داخلش پرت کرد و در  
رو بست.

#ماه اراجه

#پارت\_۱۷۳

در که قفل شد به سختی خودم رو به طرفش کشیدم و با  
تمام زورم به در مشت کوبیدم و هق زدم:

-داداش... بخدا من کاری نکردم

بذار توضیح بدم

داداش... صدامو میشنوی؟

چند لحظه ای سکوت شد و فکر کردم که برگشته توی

خونه اما یهو یه چیزی به در فلزی برخورد کرد و

صدای داداشم توی زیر زمین پیچید:

-امروز خوب سرویس دادی که واست آیفون خریده؟  
دست مریزاد... آفرین گیلدا خانوم

نمیدونستم مار تو استینم پرورش میدادم

ای خاک بر سر من بی غیرت...

زنم اونجور....خواهرم اینجور...

ای خدا...چه گناهی به درگاهت کردم که این شده  
سرنوشتم

صدای بغض آلود داداشم دلم رو ریش میکرد.  
کاش گوشی رو بجای اینکه توی پاکت های خرید بذارم  
توی جیبم میذاشتم تا بتونم الان بهش زنگ بزنم.

با ناامیدی سرم رو روی در گذاشتم و هق زدم، بیشتر  
دلم برای داداشم میسوخت.

فکر می کرد ابروش رو بردم که اونجوری صداش سوز  
داشت.

همون طور که از زیر زمین دور میشد گفت:  
-فردا از این خراب شده میریم  
من دیگه نمیتونم اینجا سر بلند کنم

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۷۴

داداشم حق داشت.

من سرشکسته ش کرده بودم.

منِ احمق به این فکر نکردم که تو یه محله کوچیک  
مردم چجوری شایعه پراکنی میکنن و چه حرفایی پشت  
سر آدم میزنن.

منی که یبار دزدیده شدم و با شایعه تجاوز برگشته بودم  
باید بیشتر حواسم رو جمع میکردم.

باید حواسم به ابروی داداشم می‌بود.

با عذاب وجدان پیشونیم رو به در کوبیدم و هق زدم.

اما ماهاراجه چی؟

من عاشقش بودم و حالا دیگه بدون اون مرد نمیتونستم  
زندگی کنم.

کاش گوشیم دستم بود تا لااقل بهش زنگ میزدم و ماجرا  
رو میگفتم.

میدونستم از اونجا نمیریم و داداشم از سر عصبانیت اون  
حرف ها رو زده بود.

آخه ما جز خونه خودمون جای دیگه ای نداشتیم.

فقط باید تا فردا شب صبر میکردم تا ماهاراجه میومد و  
با داداشم حرف میزد.

اونوقت تمام سوتفاهم ها برطرف میشد و داداش میفهمید  
آکاش اصلا مرد بدی نیست.

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۷۵

تمام شب همونجا پشت در نشستم و به تاریکی زیرزمینی  
خیره شدم که تو بچگی ازش میترسیدم.

مامان جان خدایامرز ترشی و انواع شور رو اونجا بار  
میداشت.

همیشه ی خدا هم بوی سرکه و سیر میداد.

ولی از اون اتاق تاریک و نمور میترسیدم.  
حس میکردم خونه ی جن و ارواحه.

هر بار که میفرستادم پی چیزی بهونه میاوردم و پام رو  
توش نمیداشتم.

اما حالا داداشم زندانیم کرده و هیچ راه فراری نداشتم.

اونقدر همونجا نشسته و گریه کرده بودم که نفهمیدم کی  
صبح شد.

کاش ماهاراجه زودتر می‌اومد.

هوا گرگ و میش بود که بالاخره در با صدای تیک باز  
شد و داداشم در حالیکه ساک و مانتو و شالم رو از  
همون لای در به طرفم گرفته بود گفت:

-پاشو خودت و جمع و جور کن باید راه بیفتیم  
یه ساعت دیگه بلیط اتوبوس داریم

#ماهاراجه

#پارت\_۱۷۶

داداشم حتی بهم نگاه هم نمی‌کرد.

قهر بود و سرسنگین ازم رو می‌گرفت.

وقتی معطلش کردم و ساک رو ازش نگرفتم نفسش رو خسته و کلافه بیرون فرستاد.

وسایل رو روی زمین گذاشت و گفت:

-زودتر آماده شو، وقت نداریم

از پله ها که بالا می رفت بالاخره به خودم تکونی دادم.

با اینکه تو بدنم جونی نمونده بود از جام بلند شدم و با حالت ناباوری گفتم:

-داداش بخدا اشتباه میکنی

آخه کجا میخوایم بریم؟

-دیگه فضولیش به تو نیومده

گند زدی به زندگی مون حالا انتظار دارم فقط ازت چشم بشنوم

رفت و چمدون های بزرگی که جمع کرده بود رو توی حیاط آورد.

بیرون در لاشه ی تلفنم رو دیدم اما اونقدر داغون بود که  
نمیشد ازش استفاده کرد.

داداشم از همونجایی که وایساده بود خرید:

-دِ بجنب دیر شد...  
الان اتوبوس راه میفته

#ماه‌اراجه  
#پارت\_۱۷۷

شالم رو روی سرم انداختم و با دلتنگی به خونه مون  
نگاه کردم.

بغض لامذهب داشت خفه م میکرد و کاش همه‌چیز یه  
کابوس وحشتناک بود.

باورم نمیشد داریم میریم.



من تو همون خونه به دنيا اومدم و همونجا بزرگ شده  
بودم.

کلی خاطره خوب و بد ازش داشتم.

حالا چطور باید میرفتم.

اصلا دل بی صاحبم که گیر ماهاراجه بود و چجوری  
توجیه میکردم که دلتنگی نکنه.

بغضم رو با اب دهنم قورت دادم اما از گلوم پایین  
نمیرفت.

حناق شده و چسبیده بود بیخ گلوم.

داشتم دق میکردم.

کاش حداقل میتونستم به ماهاراجه زنگ بزنم و بگم چه  
بلایی سرم اومده .

بعد خودش همه چیز و راست و ریست میکرد.

با صدای داداشم بالاخره چشم از خونه گرفتم:

-بیا بریم... آژانس رسید

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۷۸

داداشم چمدونا رو توی صندوق عقب گذاشت و من نگاهم میخ جایی بود که دیشب از ماشینش پیاده شدم.

کاش ماشین زمان داشتم و برمینگشتم عقب.

برمینگشتم همونجایی که دستم و کشید و پرت شدم توی بغلش و اون مردونه و عمیق لبام رو بوسید.

اونوقت میموندم تو بغلش و هیچ وقت ازش جدا نمیشدم.

یاد رابطه مون توی هتل افتادم و ته دلم یه چیزی لغزید.

انگار یه خاطره خوب و قدیمی بود که سال ها ازش می‌گذشت.

تو بغلش اونقدر کوچیک و ریزه میزه بودم که بین بازوهاش گم میشدم و اون بلد بود چطور مثل یه دختر کوچولو نازم رو بخره و لوسم کنه.

با دلم راه میومد و هر بار که زبون می‌ریختم از خجالتم در می‌اومد.

با یادآوری نوازش هاش لبخند تلخی روی لبم نشست.

همون لحظه داداشم صندلی جلو نشست و رو به راننده گفت:

-بریم داداش... مقصد مون ترمیناله

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۷۹

از محله که بیرون میزدیم هوا هنوز روشن نشده بود.

هر قدمی که از خونه مون دور می‌شدیم قلبم بیشتر تیر می‌کشید.

برق خاموش خونه ها نشون میداد همسایه ها هنوز خوابن و هیچکس نمیفهمید ما رفتیم.

شاید همسایه ها چند روز بعد میفهمیدن با حرفا و زخم زبون هاشون چه بلایی سر ما آوردن.

با بغض به اطراف چشم چرخوندم به امید دیدن ماهاراجه.

انتظار داشتم مثل فیلما یه گوشه کمین کرده باشه و بدونه قراره چه بلایی سرم بیاد.

به وقتش از مخفیگاهش بیرون بیاد و مثل سوپرمن منو از چنگ داداشم در بیاره و با خودش ببره.

اما یادم رفته بود زندگی فیلم و ماهاراجه هم سوپرمن نیست.

قلب دیوونه م که این چیزها رو نمیفهمید، دلتنگی میکرد.

وارد ترمینال که شدیم متلاطم و آشفته به اطراف چشم  
چرخوندم به امید دیدنش.

نمیخواستم قبول کنم بعد از اون همون دوری بهش رسیدم  
و حالا دیگه نمیتونم ببینمش.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۸۰

راننده تاکسی چمدون‌ها رو پیاده کرد و خیلی زود رفت.

دلم می‌خواست قدرت اینو داشتم که باهش برم‌یگشتم  
خونه و منتظر ماه‌اراجه میشدم تا شب بیاد و منو از  
خودم خاستگاری کنه.

ولی داداشم چی؟

اون یه عمر زحمتم رو کشید و حالا مردم بلایی سرش آورده بودن که قید خونه و زندگیش رو زده فرار رو بر قرار ترجیح میداد.

مردی که همه جا هوام رو داشت جوری شکسته و داغون به نظر میرسید که انگار یه پیرمرد هشتاد ساله رو بروم و ایساده.

بهش حق میدادم که باهام قهر کنه.  
حس میکرد به اعتمادش پشت پا زدم و ابروش رو بردم.

شایدم فکر میکرد لایق از خودگذشتگی هاش نیستم و حالا من رو باعث و بانی آوارگی مون میدونست.

با نفس عصبی که کشید چشم از اطراف گرفتم و ساک و چمدونم رو برداشتم.

نمیخواستم حداقل تو اون مورد باری رو دوشش باشم.

توی سکوت چمدون ها رو برداشت و اشاره کرد همراهش برم.

چند دقیقه ی بعد به طرف اتوبوسی راه افتادیم که قرار بود ما رو ببره تهران.

#ماه اراجہ

#پارت\_۱۸۱

در حالیکه دلم میخواست با آخرین سرعت از اونجا فرار کنم روی صندلی کنار پنجره نشستم و داداشم بعد از اینکه روی صندلی بغلی جا گرفت ساک کوچیکش رو زیر پاهاش گذاشت و گفت:

-به دوستم سپردم یه خونه کوچیک واسمون اجاره کنه  
برسیم تهران کلی کار داریم  
بهتره خوب استراحت کنی که تا چند روز رنگش و  
نمیبینی

آهی که داشت از بین لبام خارج میشد رو همونجا خفه کردم و فقط به علامت باشه سر تکون دادم.

نباید به چیزی جز ماهاراجه فکر میکردم، به مردی که  
شش دانگ قلبم رو تصاحب کرده و فقط اسم اون رو  
فریاد می‌زد.

کاش میفهمید و میومد دنبالم والا دق میکردم.

از شانس بدم هیچ شماره ای هم ازش نداشتم تا لااقل سر  
فرصت بهش زنگ بزنم و ماجرا رو برایش تعریف کنم.

ولی حتی اگه پیدام هم میکرد نمیدونستم بعدش چجوری  
داداشم و راضی میکرد تا از خر شیطان بیاد پایین؟

هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

اتوبوس که راه افتاد بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و  
برای آخرین بار تو محوطه ترمینال چشم چرخوندم به  
امید اینکه بین مسافرا ببینمش.

#ماهاراجه

#پارت\_۱۸۲



قلبم داشت از غصه میترکید و زیر لب همش دعا  
میخوندم که یجوری پیدام کنه.

مثل همون موقع که محمود بندری میخواست بهم تجاوز  
کنه و بادیگاردش سر رسید.

بعدا فهمیده بودم که از همون اول که توی خونه ش  
دستگیر شد چند نفر مواظبم بودن و قدم به قدم تعقیبم  
میکردن.

حتی یخچال خونه رو هم برام پر میکرد و چند باری هم  
یه مقدار پول توی کیفم گذاشته بود تا لنگ نمونم.

تنها امیدم همین بود، اونقدر ثروت داشت که خیلی راحت  
پیدام میکرد.

شاید اصلا به تهران نرسیده یجا سر راه مون سبز میشد  
و داداشم رو وادار میکرد منو بده بهش.

بعد با خودش میبرد هند و ...

با پیچیدن ماشین شاسی بلند مشکی رنگی جلوی اتوبوس  
دست از فکر و خیال برداشتم و با چشمای ستاره بارون  
و نیش باز به بیرون خیره شدم.

میدونستم پیدام میکنه، شک نداشتم.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۸۳

صدای بوق و ترمز وحشتناکی توی سرم پیچید و تو  
چشم برهم زدن همه چیز واژگون شد.

شیشه پنجره‌ها میشکست و داداشم سعی می‌کرد اروم  
کنه ولی صدای جیغ زنا و گریه بچه‌ها و یا علی گفتن  
مردا وحشتم رو بیشتر میکرد.

ما تصادف کرده بودیم.

اتوبوس با صدای بدی چپه شده و داداشم فریاد بلندی  
کشید.

دستش بین صندلی ها گیر کرده بود تا مراقب من باشه.

جیغ کشیدم:

-داداش...دستت...وای

دست سالمش رو دورم پیچید و صداش بدجوری وحشت

زده و دردناک بود:

-هیچی نیست...

نترس...فقط یه تصادف ساده ست

به من نگاه کن...الان کمک میرسه

اما من ترسیده تر از اون بودم که بخوام آرامشم رو حفظ کنم.

نگاهم بین صندلی های کج و کوله چرخید و چند لحظه بعد چیز سنگینی توی سرم فرود اومد و صدای یا حسین گفتن داداشم آخرین چیزی بود که شنیدم .

#ماه اراجه

#پارت\_۱۸۴

توی سیاهی و تاریکی دست و پا میزدم.

مامان و بابام رو میدیدم که بالای سرم وایسادن و گریه میکنند.

انگار توی قبر خوابیدم و جام خیلی تنگ و سرد بود.

چشم چرخوندم تا داداشم و ببینم اما ملیحه دستاش رو گذاشته بود روی گلوش و محکم فشار میداد.

جیغ کشیدم:

-داداشم و ول کن... کشتیش

ولی صدام به گوش کسی نمی‌رسید، حتی مامان و بابام که بالای قبرم گریه میکردن.

دستی به گلوم کشیدم، از خشکی زیاد میسوخت.

صدای هممه میومد.

شبيه حموم عمومي كه تو بچگي با مامانم ميرفتم.

سرم كه سنگين شد دستم رو روش گذاشتم و اخ بي جوني گفتم.

يكي دستم رو مي كشيد تا به خودم آسيب نزنم يهو صدای فریاد آشنایی توی گوشم پیچید:

-داری چه غلطی میکنی زنیکه؟  
اینجا بیمارستانه یا سلاح خونه؟

#ماهراجاه

#پارت\_۱۸۵

صدای زن با حالت جیغ ماندی توی سرم پیچید و با کولی بازی گفت:

-درست حرف بزن آقا...

کی به شما اجازه داده بیاید تو؟

اینجا ملاقات ممنوعه

اما صدای مرد، قوی بود و قدرتمند.  
لرز به تن مینداخت.

هیچکس نمیدونست اون فقط برای من مهربون میشد.

بدون هیچ نرملشی گفت:

-سلمان... بندازش بیرون  
میخوام رئیس این سلاح خونه رو ببینم  
بعدش از اینجا میبرمش

زن دوباره جیغ جیغ کنان گفت:

-چی میگی آقا...  
خطرناکه... مریض شما نباید تکون بخوره

چند لحظه ای سکوت شد و بعد...

انگشت های زمخت و مردونه ش روی گونه م نشست.

زاویه فکم رو لمس کرد، از چونه م گذشت و لب پایینم  
رو نوازش کرد و آروم گفت:

-سلمان!

ببرش...

دختر کم میترسه

#ماه‌ها راجه

#پارت\_۱۸۶

صدای بسته شدن در نوید رفتن سلمان و پرستار رو  
میداد اما خواب نمیداشت به چیزی فکر کنم.

انگار از اورست بالا رفته بودم.

خسته و کوفته، فقط یه جای گرم و یکم خواب عمیق  
میخواستم.

کم کم دلم گرم میشد که صداش و کنار گوشم شنیدم:

-میخوای بیدار شی کوچولو؟

میدونی این چند ماهه که دیدمت یه دل سیر بغل  
نکردمت؟

یا ادای فلجا رو در میاوردم و حسرت بوسیدنت موند به  
دلم  
یا درگیر پرونده ت بودم و فقط از دور دیدمت  
حالا هم که اومدم مال خودم کنمت صبح میفهمم که رفتی

زمین و زمان و بهم ریختم تا پیدات کردم  
حالا حق نیست پاشی و یکم واسم زبون بریزی؟

نوازش دست هاش منو از عالمی که توی دست و پا  
میزدم بیرون کشید و بدون اینکه چشم باز کنم گفتم:

-دلم... واسه... باغچم... تنگ شده

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۸۷



با صدای فریاد داداشم توی جام پریدم و مثل یه موش  
ترسو پشت ماهاراجه پنهون شدم:

-تو با این مردک اینجا چه غلطی میکنی؟  
۲ دقیقه چشمم و دور دیدی باز؟  
پاشم بزنم...

دست سالمش رو بالا برد تا کتکم بزنه اما با کاری که  
ماهاراجه کرد حرفش نصفه موند و با چشمایی که مثل ۲  
کاسه خون بود بهش خیره شد.

آکاش همون دستش رو تو دست گرفت و گفت:

-من و شما باید دو کلوم حرف مردونه بزنیم

و بعد بی توجه به داداشم که مثل یه گاو وحشی بلند و  
عصبی نفس میکشید رو بهم گفت:

-شما برو بیرون و تا صدات نکردم تو نمیای  
منو داداشت باید یکم حرف بزنیم

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و نگاهم بین شون  
چرخید .

داداشم خرید:

-پات و از اون در بذاری بیرون دیگه خواهر من  
نیستی....

ماهاراجه لب زد و به در اشاره کرد:  
-نگران نباش...برو بیرون

#ماهاراجه

#پارت\_۱۸۸

حدود یه ساعتی ماهاراجه توی اون اتاق لعنتی بود و من  
از دلشوره کم مونده بود دل و روده م رو بالا بیارم.

بالاخره طاقتم تموم شد و بدون اینکه در بزنم با ترس و  
لرز وارد اتاق شدم.

نگاه وحشت زده م بین اخم های درهم ماهاراجه و داداشم  
در رفت و آمد بود و این یعنی اوضاع اصلا خوب  
نیست.

همون طور که تو خودم جمع شده بودم خنده ی  
مصنوعی کردم و با درموندگی گفتم:

-ببخشید ... من فقط او مدم یه موز بردارم  
شما ادامه بدید... با اجازه

صدای شلیک خنده هاشون باعث شد صاف و ایسم و با  
تعجب بهشون زل زدم.

داداشم که به خس خس افتاده بود بریده بریده گفت:

-این ابجی خل و چل من دستت امانت  
فقط قول بده درصدش از این بیشتر نشه

با حرص دندان روی سابیدم و مشت محکمی به پای  
شکسته ش کوبیدم:

-حرف نزن از دستت شاکیم  
هنوز جای کمر بندا رو تنم هست  
فرصت دادی حرف بز نم؟

شهاب شونه ای بالا انداخت و اینبار با جدیت گفت:

-اگه زود تر ما رو بهم معرفی میکردی این همه بدبختی  
نمی کشیدیم

#ماه اراجه

#پارت\_۱۸۹

از بیمارستان که بیرون زدیم هنوز سرم باندپیچی داشت  
و بدنم انرژی خودش رو به دست نیآورده بود.

ماه اراجه تمام اون چند روز توی اتاقم موند تا سر پا شم.  
حتی یه لحظه هم چشم از م بر نمی داشت.

کم کم حس میکردم خیلی لوس شدم از بس شبیه یه بچه باهام رفتار میکرد.

وارد فرودگاه که شدیم با تعجب بهش نگاه کردم. از بیمارستان تا اونجا مدام سرش توی لپ تاپ بود و به من توجه نمیکرد.

راننده که در رو باز کرد بالاخره لپ تاپ رو بست و با هم از پله های هواپیما بالا رفتیم.

اما قبل از اینکه وارد هواپیما شیم دستش رو گرفتم و گفتم:

-کجا میریم؟

لبخند زد و من رو داخل فرستاد:

-معلومه، میریم خونه

-اما... آخه داداشم...

-نگران نباش...اگه دلت بخواد یکاری میکنم فرار کنه  
بیاد هند پیش خودمون  
ولی فعلا که قبول نکرده و کله شقی میکنه

#ماهراجه

#پارت\_۱۹۰

از پنجره ی هواپیما به ابرای سفید خیره شدم.

به نظرم خیلی جذاب بود که اونقدر پول داشتی که  
میتونستی برای خودت هواپیمای شخصی بخری و  
باهاش هر جا که دوست داری بری.

ولی ما بدبخت بیچاره هایه موتورم نداشتیم تا بی بی  
فاطمه بریم و دلی سبک کنیم.

اه بلندی کشیدم و به طرف ماهاراجه ای چرخیدم که از  
همون بدو ورود سرش رو توی لپ تاپ کرده و باهام  
حرف نمیزد.

شیطننت که مثل یه کرم خاکی زیر پوستم وول خورد  
نیشخند خبیثانه ای زد و صندلی کنارش نشستم.

سرم رو جلو بردم و خیره به صفحه لب تاپش گفتم:

-شما میدونستی دانشمندان کشف جدید کردن؟

بی حواس چیزی روی کاغذ نوشت و جواب داد:  
-نه عزیزم...چه کشفی؟

خودم و از قصد به بازوش مالیدم و با لحن منظور داری  
گفتم:

-دانشمندان کشف کردن ماساژ روزانه ممه در کنار لذتی  
که برای ممه بازان دارد باعث پیشگیری و درمان  
هرگونه سرطان، سفت شدن و خوش فرم شدن سینه و  
همچنین باعث طولانی تر شدن طول عمر ممه بازان  
میشود

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۱

ماهاراجه که ابروهایش بالا پریده بود با چشمای گرد شده  
که خنده توش موج میزد بهم خیره شد و گفت:

-ببخشید استاد

اسم این دانشمندان رو میشه بگید؟  
خیلی علاقه دارم از نزدیک باهاشون آشنا بشم

پشم چشمی نازک کردم و گفتم:

-الان منو مسخره کردی؟

برو اون مهمان دار خوشگله تو که واست چشم و ابرو  
میاد مسخره کن

خنده تو گلویی کرد و بالاخره لپ تاپ لعنتی رو کنار  
گذاشت.

تو یه حرکت دور کمرم دست انداخت و منو روی پاهاش  
نشوند.



لبخند مودیانه ای زدم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم.

خوشحال بودم که به هدفم رسیدم.

دستش که زیر لباسم لغزید آروم سینه م رو ماساژ داد و گفت:

-خب... از کشفیات جدید بگو سمندر خانوم!

خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و اه کشیدم:

- همه اینا رو از خودم در آوردم اما شما بمالید پشیمون نمیشید

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۲

توی بغل ماه‌اراجه و نوازش‌هایی که حس خوبی بهم میداد کم‌کم داشت خوابم می‌برد.

میخواستم شیطننت کنم اما آغوشش مثل یه خواب آور  
قوی منو به عالم خواب دعوت میکرد.

سرم رو توی گودی گردنش فرو کرده بودم و عطر تنش  
رو نفس میکشیدم.

انگار سال ها دوییده و خسته ی راه بودم و حالا به یکم  
خواب و استراحت نیاز داشتم.

یه خواب عمیق و بدون دغدغه.

چون دیگه خیالم راحت بود از آینده ای که با اکاش  
داشتم.

هنوز بین عالم خواب و بیداری دست و پا میزدم که  
صداش رو کنار گوشم شنیدم :

-الان اجازه میدم استراحت کنی آتیش پاره

ولی وقتی رسیدیم دیگه از این خبرا نیست

کلی و است برنامه و سوپرایز دارم

توی بغلش لم داده بودم و اون کنار گوشم حرفای قشنگی  
از آینده می‌زد و ازم می‌خواست خوب استراحت کنم تا  
وقتی که برسیم خونه.

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۳

توی قصر ماه‌اراجه همه چیز همونطور بود که انتظار  
داشتم.

مثل قبل.

با عجله به طرف اتاق خودمون دویدم و ماه‌اراجه هم با  
قدمای آهسته دنبالم می‌ومد.

وارد که شدم نگاهم به طرف ویلچر کشیده شد.

آروم نوازشش کردم و گفتم:

-میخوای با این اتاق چکار کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هنوز واسش فکری نکردم

تو چه ایده ای داری؟

روی ویلچر نشستم و دکمه ی حرکت رو زدم.

جلوی پاهاش متوقف شدم و گفتم:

-من دوست دارم اینجا همینجوری بمونه

کلی خاطره خوب دارم

چشمای ماهاراجه برقی زد و به طرفم خم شد.

دستاش رو دو طرف ویلچر گذاشت و سرش رو اونقدر

نزدیک آورد که فکر کردم میخواد منو ببوسه.

اما با بدجنسی فقط نفس های داغش رو روی صورتم  
پخش کرد و گفت:

-منم موافقم... اینجا رو نگه میداریم واسه روزایی که دلم  
میخواست اون بدن خوشگلت و توی خودم حل کنم اما  
نمیتونستم

سرم رو جلو بردم تا ببوسمش اما خودش رو عقب کشید  
و گفت:

-هنوز زوده گیلدا جان  
بیا بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۴

دلم برای ماه‌اراجه تنگ شده بود اما اون خبیثانه لبخند  
میزد.

میخواست تشنه باشم، از بازی باهام لذت می‌برد.

دستم رو گرفت و وقتی وارد آشپزخونه شدیم اولین چیزی که به نظرم رسید آشپزخونه ای به سبک ایرانی بود.

با ذوق روی وسیله ها و خوراکی ها کشیدم و گفتم:  
-یه سوال بپرسم؟

سرش رو به علامت آره تکون دادو من پرسیدم:  
-چجوری اینقدر خوب ایرانی بلدی  
حتی لهجه هم نداری

لبخندی زد و گفت:  
-خب من یه دورگه هستم  
پدرم هندی،مادرم ایرانی  
از بچگی با فرهنگ و زبان شما آشنا بودم  
من یه تاجر هستم و با ایرانی ها رابطه خوبی دارم  
پس باید زبانم خوب باشه

سری تکون دادم و دوباره پرسیدم:  
-پس چرا شما نمیدونست ؟

به یکی از کابینت ها تکیه داد و صادقانه گفت:  
-یه نصیحت رایگان از طرف پدرم  
هیچ وقت اجازه نده آدمای اطرافت رازهای تو رو بدونن  
اونا نیمی از تو رو بشناسن کافیه

سری تکون دادم و گفتم:  
-ولی تو همه چیز منو میدونی  
من هیچ رازی ندارم

دستم رو گرفت و همون طور از در پشتی آشپزخونه  
بیرون میرفتیم گفت:  
-نگران نباش  
ماهاراجه آدم شناس خوبیه  
تو هیچ وقت اون روی بد منو نمیبینی  
حالا حرف بسه بیا یه سوپرایز دیگه واست دارم

#ماهاراجه

#پارت\_۱۹۵

حیات پستی اصلا شبیه چیزی که قبلا دیدم نبود.

همه چیز فرق داشت.

از درختای پر از میوه گرفته تا گل های رنگ و وارنگی  
که تازه به باغ اضافه شده بود و از همه مهمتر باغچه  
ای که آرزوم بود داشته باشم.

من عاشق گل و گیاه و چیزای رنگی رنگی بودم و  
ماهاراجه همه رو برام آماده میکرد.  
فقط باید آرزو میکردم.

اونقدر ذوق زده بودم که فقط تخلیه هیجانم ارومم میکرد.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بوسیدمش.  
محکم محکم.

از اون بوسه هایی که فقط برای تشکر به کسی میدادم.

تو گلو خندید و همونطور که به پهلو هام چنگ میزد  
گفت:



-فقط تا وقت شام میتونی اینجا بمونی  
بعدش دیگه مال خودمی

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۶

شام رو در حالی خوردیم که من با ذوق و شوق در  
مورد باغچه و کارهایی که توی همون چند ساعت کرده  
بودیم حرف می‌زدیم و ماه‌اراجه هم توی سکوت به حرفام  
گوش میداد.

انگار خسته نمیشد از اراجیفی که بهم می‌بافتم.  
شاید هم لذت می‌برد که لبخند از گوشه‌ی لبش نمی‌افتاد.

وقتی بالاخره شام تموم شد و از پشت میز بلند شد تو یه  
حرکت سریع روی صندلی پریدم و قبل از اینکه متوجه  
بشه از پشت روی کولش پریدم.

دستام رو دور گلوش حلقه و پاهام رو دور شکمش  
پیچیدم.

مثل یه کوالا که به مادرش چسبیده.

هیجان زده بودم و ماهاراجه هم با دلم راه می‌اومد.

در حالیکه دستاش رو زیر باسنم حلقه میکرد که نیفتم  
سرش رو عقب کشید و گفت:

-میدونی که این کارا عواقب خوبی نداره؟

سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و با شیطننت گفتم:

-عواقبش هر چی باشه قبوله

#ماهاراجه

#پارت\_۱۹۷

از پله‌ها که بالا رفتیم با تعجب به اطراف نگاه انداختم.

تا به حال طبقه دوم یا طبقه های بالایی نرفته بودم و  
نمیدونستم اونجا چی در انتظارمه.

از لابی دایره ای شکل گذاشتیم و وارد قسمتی شدیم

که برخلاف بقیه ی عمارت دیزاین امروزی داشت و  
اصلا شبیه بقیه جاها فرهنگ هندی توش دیده نمیشد.

یه طبقه مجزا با تکنولوژی روز دنیا.

مبلمان شیک و نورپردازی عالی.

از سالن اصلی گذاشتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم که  
اولین چیزی که توش به چشم میومد تخت بزرگ دو نفره  
و پنجره ی رو به شهر بود.

چراغای زرد و قرمز احاطه مون کرده و بهم حس  
عجیبی میداد.

وسط اتاق منو روی زمین گذاشت و به طرفم چرخید.

نگاهم به طرف صورت جدی و با جذبۀش کشیده شد.

پشت انگشت هاش رو روی گونه م کشید و گفت:

-از این به بعد اینجا اتاق ماست  
میخوام تو همین اتاق واسم چند تا گیلدا کوچولو به دنیا  
بیاری

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۸

حرفش دلهره به جونم انداخته بود.

می‌خواست که مادر بچه هاش بشم اما من هنوز آمادگی  
نداشتم.

حتی به ازدواج فکر هم نکرده بودم.

به گمونم ترس رو تو چشمام خوند که تتم رو بین  
بازوهاش گرفت.

موهای بلندم رو پشت گوشم فرستاد و با صدای دورگه  
ش زمزمه کرد:

-نترس... همه چیز و بسپار به خودم  
بیا میخوام یه چیزی نشونت بدم

دستم رو گرفت و به طرف تخت برد.

روی تشک جعبه بزرگی قرار داشت که دلم میخواست  
بدونم توش چیه؟

دستم رو ول کرد و با احتیاط در جعبه رو باز کرد.

جوری با احتیاط که انگار توش جنس باارزشی پنهون  
کرده.

داخلش یه دست لباس قرمز و سنگدوزی شده و یه جعبه  
ی جواهرات دیده میشد.

لباسی که از دور هم میتونستم حدس بزنم خیلی سنگین و  
بارزشه رو از توی جعبه بیرون آورد.

به طرفم گرفت و گفت:

-این ساری مال مادرمه  
پدرم برای روز عروسی برایش خریده بود  
با این جواهرات  
دلم می‌خواد روز عروسی خودمون اینا رو بپوشی  
البته اگه دوست داشته باشی، یعنی خودت دلت بخواد

#ماه‌اراجه

#پارت\_۱۹۹

اگه دلم میخواست؟  
شوخیش گرفته بود؟

من تو همون نگاه اول عاشق اون لباس شدم.

مخصوصا عاشق رنگ قرمز و سنگای براقی که  
چشمک میزدن.

سعی می‌کردم مثل خودش خونسرد باشم و از چهره م  
چیزی خونده نشه.

جلو رفتم و لباس رو با همون بی تفاوتی از دستش  
گرفتم.

ناامیدی رو توی چشمای سیاهش که دیدم جیغ ذوق زده  
ای کشیدم و گفتم:

-دیوونه شدی؟

معلومه که دوست دارم

من عاشق این لباس شدم

فقط خدا کنه اندازه م باشه

ماهاراجه تک خنده ای کرد و لب زد:

-پدر صلواتی...

بعدا میتونی بپوشی فعلا کارای مهمترین داریم

چشمای خبیثش رو که دیدم آب دهنم رو قورت دادم و  
گفتم:

-مثلا چی؟

ماهاراجه نیشخندی زد و لباس رو دوباره توی جعبه  
برگردوند.

وقتی به طرفم چرخید یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-چ...چرا اونجوری نگاه میکنی؟

بدون اینکه جواب بده بشکنی زد و نور اتاق کم شد.  
و بعد با قدمای کوتاه و با آرامش خاصی به طرفم قدم  
برداشت.

#ماهاراجه

#پارت\_۲۰۰

قیافه ی شرور و اون نیشخند هیجان رو زیر پوستم  
جاری میکرد.



قدم آخر رو که برداشتم و پشتم به دیوار کوبیده شد  
ضربان قلبم اوج گرفت.

حالا ماهاراجه روبروم وایساده بود، دستاش رو دو طرف  
سرم به دیدار جک زد و سرش رو پایین آورد.

نفسای داغش رو روی صورتم پخش کرد و گفت:  
-کجا فرار میکنی جوجه رنگی؟  
امشب میخوام یه لقمه چیت کنم

حالم عجیب خراب بود و تن گر گرفته م فقط ماهاراجه  
رو میخواست.

دستم رو روی سینه ش مشت کردم و به اون چشمای  
خمارش خیره شدم.

سرم رو بالا بردم و خواستم ببوسمش که دستش رو تو  
یقه لباسم انداخت و گفت:  
-دیگه به اینا احتیاج نداری  
میخوام امشب تو این اتاق فقط جیغ بکشی

و بعد لباس رو به راحتی توی تنم جر داد و روی زمین انداخت.

قبل از اینکه بتونم حرکتی کنم لباس زیر هامم به سرنوشت بقیه لباسام دچار شد و کاملاً لخت در مقابلش و ایساده بودم.

خجالت نمی‌کشیدم چون ماهاراجه بارها تن لختم و دیده بود.

وقتی به پهلو هام چنگ زد و تنم رو بغل کرد دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

دستش که روی چاک باسنم حرکت کرد لب گزیدم و چشم بستم.  
من هر لحظه برای اون مرد آماده بودم و میخواستمش.

#ماهاراجه

#پارت\_۲۰۱

انگشت هاش رو روی چاک باسنم بالا و پایین کرد و با دست دیگه کمرم رو محکم بغل کرد .

میخواستم آروم باشم ولی حرکت انگشت هاش روی اندام زنانه م منو تحریک میکرد.

وقتی دستش عقب رفت و اسپنک محکمی روی باسنم کوبید جیغ خفه ای کشیدم و توی بغلش تکون شدیدی خوردم.

پوزخندی زد و دوباره کارش رو تکرار کرد:  
-دختر کوچولوی هورنی...-

انگشت هاش رو به اندام خیس کشید و از خجالت در حال آب شدن بود.

لاله ی گوشم رو به دندون گرفت و گفت:  
-تو زیادی داغی توله... ببین چقدر واسم خیس کردی  
منم اینو خیلی دوست دارم

اینکه بروم می‌آورد چقدر تحریک شدم باعث میشد  
خجالت بکشم.

اما سفتی اندام مردونه ش که که لای پاهام حس میکردم  
بهم میفهموند اونم بدجوری تحریک شده.

خودم رو روی هیولا فشار دادم و توی گلو ناله کردم.

ماهاراجه کنار گوشم لب زد:  
-آره ناله کن... جلوی خودت و نگیر  
بذار صدات کل خونه رو بگیره

و بعد به باسنم چنگ زد و اسپنک بعدی رو محکم تر  
کوبید جوری که از شدت درد و لذت جیغ بلندی کشیدم.

#ماهاراجه

#پارت\_۲۰۲

هر بار که اسپنک میزد و انگشت هاش رو روی هلوی  
خیسم می کشید من از شهوت به خودم می پیچیدم.

نوک سینه هام هم گاهی به قفسه ی سینه ش کشیده میشد  
و تنم رو داغ تر میکرد.

مخصوصا وقتی انگشت هاش رو دورانی روی سوراخ  
واژنم حرکت میداد و انگشت هاش رو داخلم فرو میکرد.

از اون حرکت دیوونه میشدم.  
انگشت هاش دیواره های واژنم رو قلقلک میداد و خیسم  
ترم میکرد.

همون طور تو حالت ایستاده شلوارش رو پایین کشید و  
سالارش رو که حسابی سفت و کلفت شده بود روی  
واژنم تنظیم کرد و گفت:

-میخوام وقتی دارم باسنت و سرخ میکنم تو این  
کوچولوی خیسم تلمبه بزنی عروسک سکسی من

و بعد آلتش رو تا ته توی واژنم فرو کرد و من از اون  
حجم کلفت نفسم رفت.

داشت دیوونه م میکرد.  
داشت باهام ور میرفت و باسن بیچاره م رو اونقدر  
اسپنک زده بود که از توی آینه هم سرخی و کبودیش  
رو تشخیص میدادم.

البته که عاشق همین خشونتش بودم.  
با همون ضربه های خشن من رو به اوج نزدیک  
میکرد.

#ماه اراجه

#پارت\_۲۰۳

باسن بیچاره م میسوخت و زیر دلم از تحریک شدگی  
زیاد تیر می کشید.

توی همون حالا ایستاده به عقب متمایل شدم و به کمرم  
قوس دادم.

ماهاراجه با ولع بهم خیره شد و گفت:  
-تو رابطه شبیه هنرپیشه های فیلم های پورنی  
احتیاجی نیست بهت بگم چکار کنی  
همیشه منو راضی میکنی

اونقدر شهوت توی وجودم زیاد شده بود که خودم رو  
روی آلتش تکون دادم و ناله کردم.

محکم تر خودش رو داخلم کوبید و کوبید و کوبید.

به سینه هام مک عمیقی زد و گفت:  
-جونم عروسک سکسی من  
نالاه کن جوجه رنگی...  
بذار یه پوزیشن دیگه رو هم امتحان کنیم

من رو روی مبل گذاشت و وادارم کرد حالت داگ  
استایل به خودم بگیرم.  
به کمرم قوس دادم و باسنم رو بالا گرفتم.

و بعد خودش رو عمیق و محکم توی واژنم فرو کرد و  
همونجا نگه داشت.

چقدر کلفت بود و واژنم رو خوب پر میکرد.

با یه دست به سینه هام چنگ زد و با دست دیگه لای پاهام رو لمس کرد و کلیتورایسم رو ماساژ داد.

سرش رو که کنار گوشم آورد و لاله گوشم رو گاز گرفت ناله بلندی از گلویم خارج شد و با التماس گفتم:  
-میخوام ارضا شم...لطفا  
دیگه طاقت ندارم

تو گلو ناله ای کرد و کیلتم رو تند تر ماساژ داد:  
-بذار بیاد توله...میخوام دو نفری با هم اروم شیم

پایان